

بنام خدا

راز متروکه وحشت

رمان: راز متروکه ی وحشت

نویسنده: asraid70 | A.Mohammadi

ژانر: ترسناک

ویراستاران: narcissus، لیلی تکلیمی

دنیای ما پر است از عجایب ...

شاید روزی از کنار یک پیرزن بگذری که به تو لبخند می زند ...

اما تو با دندان‌هایی مواجه شوی که نظیرش را تنها در گرگها دیده‌ای ...

شاید روزی با سری زیر افتاده به مسیрт ادامه دهی ...

اما با پاهایی روبرو شوی که تو تنها در حیوانات دیده‌ای ...

شاید روزی کنار یک غریبه بنشینی

اما صداهایی بشنوی که تا به حال از هیچ کس نشنیده‌ای ...

باور کن ...

دنیای ما پر است از عجایب...

داستان‌ها همیشه برای خوابیدن نیست ... گاهی یعنی این که زمان آن رسیده تا بیدار

شوی ... چشم به روی تکرارها ببندی ... و برای تجربه‌هایی غیر ممکن آماده شوی ...

حامد

حامد_ خب بچه‌ها امروز چیکاره‌ایم؟

شهروز_ من یه پیشنهاد دارم؟

همه با هم بهش زل زدیم تا بلکه حرف بزنه

شهرروز_ به جای این که مثل جغد بهم زل بزنی ، یکیتون پرسه چی خب ؟
همه همزمان پرسیدیم

_ چی ؟

شهرروز_ باشه بابا چرا می زنی می گم الان ...

بعد هم با دست به سرش فشار آورد تا بلکه چیزی به ذهنش برسه همون موقع
دختری که خیلی وقته تمام بچه های گروه دنبالش بودن از کنارمون رد شد ، مسیر
همیشگیش همین بود فکری به ذهنم رسید

حامد_ بچه ها شرط ببندیم ؟

فرزام_ پایه ام شدید ...

آرمین_ خب حالا چی هست این شرط ؟

تیرداد با چشمش مسیر همون دختر رو نشون داد و گفت

تیرداد_ خب معلومه دیگه ، گلوی حامد که خیلی وقته گیره ...

حامد_ من می گم می تونم راضیش کنم شماره مو بگیره

سامان_ هه داداش خواب دیدی خیر باشه ، مثل این که یادت رفته بار قبل چه
الم شنگه ای راه انداخت وسط خیابون

فرزام که معلوم بود توی فکرش خبراییه با اعتماد به نفس عجیبی گفت

فرزام_ برو بینم چی کار می کنی ! اما یادت باشه اگه نگیره بدبخت می شی !..

یه کمی از باخت می ترسیدم اما دلمو زدم به دریا و دنبالش رفتم البته میثم هم خیلی
نامحسوس دنبالم اومد تا از قضیه باخبر بشه و به بچه ها خبر بده ... از بس دویده
بودم به نفس نفس افتادم اما بالاخره بهش رسیدم

حامد_ ببخشید خانوم می شه چند لحظه وقتتون رو بگیرم

الهی_ بفرمایید ... امرتون ؟

حامد_ راستش من خیلی وقته از شما خوشم میاد یه جورایی عاشق نجابت و زیبایی شما شدم اگه قبول کنید می خواستم شماره مو داشته باشید تا بیش تر با هم آشنا بشیم

اما تنها جوابی که تونستم ازش بگیرم یه نگاه پر از تحقیر بودو بعد راهشو کشید و رفت ... منم مثل شکست خورده‌ها به سمت بچه‌ها برگشتم البته قبل از من میثم خبرا رو بهشون رسونده بود و همه با دیدنم یک صدا خندیدن

فرزام

فرزام_ خب حالا می رسیم به جای خوب ماجرا ...

حسام_ بنال که من با عیال قرار دارم ، دیرم شده ...

سعید_ تو هم دیگه حالمونو بهم زدی ، انگار کسی تا حالا نامزد نداشته جز آقا حسام

شهرروز_ دوستان خفه چند لحظه ... فرزام خان بنال

فرزام_ یکی از دوستان راجع به یه روستا حرف می زد ... کیا پایه‌ی مسافرتن ؟

خوب می دونستم اسم سفر که میاد تمام یازده نفری که دورم نشسته بودن می شدن چهارپایه

حامد_ خب چه ربطی به شرطبندی داره

فرزام_ می ریم اون جا می فهمی ... عجله نکن

بعد هم با بچه‌ها قرار گذاشتیم که فردا صبح زود حرکت کنیم تا بلکه عصر به اون روستایی که شنیده بودم نفرین شده‌اس برسیم ...

شخص ناشناس

طبق معمول هر وقت که قصد مسافرت داشتن تمام بچه‌ها جلوی خونه‌ی حامد جمع می‌شدن و به محض طلوع آفتاب حرکت می‌کردن ... این بار هم مثل همیشه این دوازده نفری که توی رفاقت برای رفقا سنگ تمام گذاشته بودن کنار هم جمع شدن و با سه تا ماشین دوتا پژو و یه سمند به راه افتادن، غافل از اتفاقاتی که شاید... در بین راه حسام شدیداً توی فکر بود به یاد قرار دیروزش با شیما (نامزدش) افتاد ، شیما ازش خواسته بود که بین اون و رفقاش یکی رو انتخاب کنه و این برای حسام که تمام خاطرات خوبش با همین گروه دوازده نفره شکل گرفته خیلی سخت بود از طرفی شیما عشق بچگیش بود و به راحتی نمی‌تونست ازش دست برداره

الیاس_ چیه حسام ؟ کشتیات غرق شده ؟

حسام که به خودش اومد سعی کرد با لبخند کوتاهی قضیه رو جمع کنه

حسام_ آره کشتیام غرق شدن ، ارث بابای تو هم توشون بود ...

با این حرفش علاوه بر اون دوتا میثم و فرهاد هم خندیدن و بحث بالا گرفت

توی یکی از ماشینا حامد با نگرانی عجیبی در حال رانندگی بود طی این پنج سالی که با فرزام بود دیگه خوب می‌شناختش می‌دونست برایش خواب‌ها دیده اما دلیل نگرانی عجیبی که از صبح به دلش افتاده بود رو نمی‌تونست درک کنه ...

با قرار گرفتن دستی روی شونه‌اش حواسشو بیش تر جمع کرد

شهرروز_ غصه نخور رفیق بالاخره یا خودش میاد یا نامه‌اش ... البته شایدم خبرش ...

فرزام_ تو باز اول صبحی چی خوردی این همه سنگولی ؟

سعید_ بابا اینو که همه می دونن شهروز کرده نخود اصل کویت مصرف می کنه ...

شهروز_ به نظرم حامد یه چیزیش هست ! سابقه نداشته این همه وقت ساکت باشه

حامد_ حالا مگه بده ؟ می خوام حواسم به جاده باشه ... زبونت لال اگه تصادف شد ،

مُردی ، پس فردا طایفه ت لشکر کشی می کنن واسه من فلک زده ...

همون موقع زیر یکی از لاستیکا سنگی گیر کرد و بالا و پایین رفتن ماشین باعث شد

تا سر شهروز به شیشه برخورد کنه

شهروز_ آی ... حامد زبونت لال شه دیگه حرف نزنمی سرم پوکید ...

فرزام که از شدت خنده قرمز شده بود البته وضعیت حامد و سعید هم بهتر از اون نبود

شهروز_ باشه حالا بخندین ... نوبت منم می رسه ...

حامد متوجه ماشین تیرداد که راهنما می زد شد و باعث شد تا سرعتشو کم کنه تا

جایی که ماشین متوقف شد و پشت سرشون هم ماشین فرهاد بود که اونم حالا توقف

کرده و بچه ها در حال پیاده شدن بودم...

سامان_ از گشنگی دارم می میرم ... بیاین بساطو راه بندازین

شهروز_ من که روده کوچیکه روده بزرگه رو خورده ، الان سیره سیرم

آرمین_ پس تو شیکمت هم مثل مغزت کوچیک سالاری داری آره ؟

شهروز_ آره دیگه از قدیم گفتن احترام به کوچیک تر واجبه

تیرداد_ آقا ما نخوایم ضرب المثل یاد بگیریم باید کیو ببینیم ؟

الیاس_ مگه چشای تو به جز سارا خانوم کسی دیگه رو هم می بینه ؟

تیرداد که با شنیدن اسم سارا زبونس بسته شد لگدی نثار الیاس کرد و خودشو با گوشیش سرگرم کرد ...

توی اون جمع تنها حسام و حامد ساکت بودن و شاید هر دو نگران آینده‌ای مبهم که در انتظارشون بود

فرزام_ بابا ضعف رفتیم دیگه بیار اون غذا رو ...

سعید_ مگه داری با غلام بابات حرف می زنی ؟ میارم الان ...

فرزام_ مثل این که خیلی مشتاقی غلام بابام بشی ! عیب نداره من خودم با خواهرم حرف می زنم ...

سعید کمی رنگ به رنگ شد از دو سال پیش فرگل رو زیر نظر داشت اما می ترسید به فرزام چیزی بگه ، اما مثل این که فرزام از خیلی چیزا با خبر بود ...

موقع خوردن غذا کمی از نگرانی حامد رفع شد اما حسام هنوز هم پکر بود هر بار با دیدن صمیمیت دوستاش ، تمام خاطراتش جلوی چشاش می اومدن و این انتخاب رو براش سخت تر می کرد....

مسعود_ خب فرزام ... بهتره همین الان بگی چه خوابی واسه حامد دیدی ؟

با این حرفش تمام سرها به سمت فرزام چرخید

فرزام_ بسم الله الرحمن الرحيم ... جن دیدین ؟

میثم_ مزه نریز برو سر اصل مطلب !

شهرروز_ میثم پسرم خواستگاری که نیومده ... !

فرزام_ خب گوش کنید ببینید چی می گم !

بعد با لبخند خبیثی به بقیه زل زد

آرمین_ حرف می زنی یا جفت پا پیام تو صورتت ؟

فرزام_ اعصاب نداری هااااا

حامد_ فرزام همین الان باید شوخیت بگیره ؟

فرزام کمی جدی شد

فرزام_ داریم میریم به یه روستا که خالی از جنس آدمه ... یعنی هیچ کس جرات نداره اون جا زندگی کنه ... حالا قراره ما بریم اون جا و امشب آقا حامد برن توی قبرستونی که خیلی هم قدیمیه ... یه سلفی با یکی از قبرا می گیره و بعد هم ماجرا تموم می شه و فردا هم برمی گردیم

با شنیدن حرفاش حامد یه نفس راحت کشید ... با خودش فکر کرد شرطش اون قدره هم سخت نیست ... اما بقیه ی بچه ها مثل این که ناراضی بودن.

شهرروز_ مگه اینم ترس داره ؟ خب یه شرط خوب می گذاشتی!

آرمین_ فرزام مثل این که یادت رفته حامد یه پسر بچه نیست که از این چیزا بترسه ، اون بیست و چهار سالشه هااا

اما فرزام هنوز هم لبخند خبیثی به لب داشت که از چشم حامد دور نمود ... !

بعد از اتمام غذا و کمی استراحت به راهشون ادامه دادن توی ماشین حامد جنجالی برپا بود سعید که به خاطر حرف فرزام توی آسمونا پرواز می کرد با شهرروز پر انرژی دست به یکی کرده بودن و راه به راه حامد بیچاره رو اذیت می کردن حامد هم که مثل این که خیالش از بابت شرط بندی راحت شده بود همراهیشون می کرد و برای هر حرفی یه جواب توی آستینش داشت اما در بین همه فرزام به طور خیلی مشکوکی ساکت بود ... تیرداد که سخت مشغول رانندگی بود سرعتشو کم تر کرد تا ماشین حامد جلو بیفته چون فرزام نقش راهنما رو بازی می کرد و الان هم توی ماشین حامد نشسته بود ...

مسعود_ اه .. تیرداد این چه کاری بود؟

تیرداد_ باز تو توی کار بزرگترت دخالت کردی؟

سامان_ بچه‌ها نظرتون چیه شب یه کمی حامد رو اذیت کنیم؟

لبخندی شیطانی روی لب هر چهار نفر نقش بست.

آرمین_ اما من دلم می‌سوزه برایش ...

سامان که انگار چیزی به ذهنش رسیده بود با لبخند به آرمین نگاه کرد

سامان_ برای خودش می‌سوزه یا دختر عموش ؟ ... تکلیف ما رو مشخص کن ...

تیرداد_ بهتره همین امشب قضیه رو به حامد بگی می‌دونی اگه خودش بفهمه از

دستت ناراحت می‌شه !

آرمین_ اتفاقاً خودمم تو فکرشم ...

بعد هم واقعا به فکر فرو رفت ...

توی آخرین ماشین که فرهاد راننده‌اش بود هر چهار پسر تنها به آهنگی که با صدای

گوش خراشی پخش می‌شد توجه می‌کردن و هر کسی توی فکر خاصی بود ...

نزدیکای غروب به روستای مورد نظر رسیدن، روستایی که نمای کاملی از بهشت رو به

تصویر می‌کشید، با فاصله‌ی تقریباً هفت صد متری از قبرستون اُتراق کردن ...

شهرروز_ نه خوشمان آمد ... جای بسا زیبا بیست ...

سامان_ من گفتم برو ادبیات بخون اما بی دلیل رفتی شیمی.

تیرداد_ یکی به من بگه آخه کجای این بهشت ترس داره ؟

فرزام که توی فکر فرو رفته بود تصور می کرد بعد از برگشتن حتما یه حال درست و حسابی از پسرعموی چاخانش بگیره طوری از این جا تعریف می کرد که انگار یه جهنم روی زمین بود و کلا با این بهشت روبرو فرق داشت
حامد_ البته هر قبرستونی توی شب وحشتناک می شه ...

میثم_ بوی شوم ترس می آید همی ...

شهرروز_ خب خدارو شکر یه دیوونه ی دیگه هم پیدا شد.

سعید_ بچه ها کسی حرفای شهرروز رو جدی نگیره ، امروز زیادی گرده نخود مصرف کرده این هم شده نتیجه اش ...

بعد از خوردن شام تمام بچه ها دور آتیشی که حسام زحمتشو کشیده بود جمع شدن و بحث مورد علاقه بالا گرفت

الیاس_ بچه ها می خوام یه چیزی براتون تعریف کنم حال کنید.

شهرروز_ اگه بحث جن بیاری وسط من می دونم با تو!

آرمین_ چیه گل پسر؟ می ترسی؟

شهرروز_ اصلا به جهنم... من به فکر شما بودم که شبا از ترس خوابتون نمی بره!

همه خندیدن و الیاس مثل همیشه با آب و تاب شروع به تعریف کرد.

الیاس_ یادتونه گفتم توی روستای ما یه خونه هست که هیچ کس جرات نداره پا اون جا بزاره؟

همه با سر تایید کردن.

الیاس_ چند وقت پیش که رفته بودیم اون جا مثل همین الان با پسرای فامیل دور آتیش جمع شده بودیم و حسابی مشغول حرف زدن بودیم که یه دفعه صدای جیغ یه

زن به گوشمون رسید. اوایل هر کسی فکر می کرد فقط خودش اون صدا رو می شنوه و به روی خودش نمی آورد اما بعد از چند لحظه دیدیم تمام اهالی روستا از خونه هاشون ریختن بیرون و دارن دنبال منبع صدا می گردن. جالب این جا بود که همه به همون خونه مشکوک بودن. خلاصه من و داداشم که اوج هیجان بودیم قبل از همه رفتیم و در خونه رو باز کردیم که باعث شد صدا بلندتر بشه. انگار که یکی داره توی گوشت جیغ می زنه...

نگاه الیاس روی شهروز ثابت موند طوری توی خودش جمع شده بود که اصلا دیده نمی شد.

الیاس_ خلاصه ما رفتیم داخل خونه و چندتا دیگه از مردای روستا هم دنبالمون اومدن. تصمیم گرفتیم از هم جدا بشیم و هر کسی یه گوشه از خونه رو بگرده بلکه چیزی پیدا کنیم. من رفتم به سمت یه اتاق قدیمی که سقفش خراب شده بود و توی اون تاریکی واقعا وحشتناک شده بود. دستمو به سمت درش بردم و همین که خواستم بازش کنم یه دست روی شونه ام نشست.

همون موقع شهروز شروع کرد به جیغ کشیدن و تمام یازده نفر دیگه با تعجب بهش زل زدن کمی که اروم تر شد با ترس به اطرافش نگاهی انداخت و رو به بقیه گفت:

شهروز_ به خدا یکی با دست موهامو نوازش کرد ...

تمام بچه ها جز فرزام خندیدن.

سعید_ خب خنگ وقتی یکی نوازشت می کنه باید تو هم با لطافت برخورد کنی نه این که جیغ بزنی ...

تیرداد_ توی خلقت اشتباه پیش اومده. اگه دختر می شدی خودم حتما می گرفتمت...

شهروز که کمی از ترسش از بین رفته بود با حرص به تیرداد چشم دوخت.

میثم_ تیرداد امشب هوای خودتو داشته باش ... شهروز قصد جونتو کرده.

فرزام با نگاه کردن به ساعتش و دیدن عقربه‌هایی که هر دو روی دوازده بودن بحث رو قطع کرد.

فرزام_ خب دیگه وقتش رسیده، حامد خان جمع کن برو.

حسام_ بچه‌ها این بار بی خیال بشین لطفا ...

مسعود_ چی چی رو بی خیال بشیم؟ این همه راه اومدیم ...

شهر روز_ منم می گم نرو ... حامد ول کن بقیه رو بیا بشین بی خیال ...

سعید_ چی می گین شما دوتا؟ ... حامد یادت نره با یکی از خوشکلاشون عکس بگیری هاااا ...

حامد که گویی بین یه دوراهی بزرگ گیر کرده بود بالاخره برای اثبات شجاعتش به دوستاش تصمیم گرفت که به قبرستون بره و با گرفتن یه سلفی، پیش دوستاش سربلند بشه ...

حامد

مسیر قبرستون رو قبلا دیده بودم ... بر خلاف صبح که می ترسیدم الان حسی خاصی نداشتم. زیر لب آهنگی که حتی نمی دونستم خواننده‌اش کیه رو می خوندم و به راهم ادامه می دادم. کمی بعد احساس کردم کسی کنارم قدم می زنه. فوری به پشت سرم برگشتم که نور ضعیفی از آتیش بچه‌ها دیدم. با خودم فکر کردم حتما یکی از بچه‌ها دنبالم میاد تا بفهمه میرم توی قبرستون و مطمئن بشه سرشون کلاه نمیره. باز هم به مسیر ادامه دادم. هنوز هم صدای قدماشو حس می کردم.

حامد_ بابا لااقل بیا پیش خودم، این طور حوصله‌ی هیچ کدوممون سر نمیره ...

اما هیچ جوابی نشنیدم، زیر لب بی خیالی گفتم و به راهم ادامه دادم ...

با چراغ قوه‌ای که همراهم بود روی تک تک قبرا نور انداختم، قبرایی قدیمی، بدون هیچ نام و نشونی، دور تا دور هر قبر رو با سنگای کوچیک مشخص کرده بودن و بالای سرشون یه سنگ نسبتا بزرگ تر بود، کمی ترسیده بودم. تا حالا تنهایی توی شب قبرستون نرفته بودم اما سعی کردم خودمو آروم نشون بدم... چراغ قوه رو روی یکی از سنگ قبرا تنظیم کردم که موقع عکس گرفتن نور کافی باشه، خودمم کنار یکی دیگه از قبرایی که تعدادشون تنها هشت تا بود نشستم و با دوربین جلوی گوشیم یه عکس انداختم... همین که می خواستم گوشی رو توی جیبم بزارم یه نفر از جلوی نور رد شد و برای چند لحظه چشمم جایی رو ندید، با خودم تصور کردم اینم جزو نقشه‌ی فرزانه و قصد دارن منو بترسونن، پس با بی خیالی به سمت چراغ قوه رفتم. اما هنوز دستم بهش نرسیده بود که پام به چیزی برخورد کرد و پخش زمین شدم... چشممو با درد باز کردم و به بالای سرم نگاه کردم، اما با دیدن یه دختر مو قرمز نیشم شل شد و فوری از روی زمین بلند شدم.

حامد_ سلام بانوی زیبا... این موقع شب این جا چی کار می کنی؟

اما اون هیچی نگفت و فقط با لذت بهم نگاه می کرد.

حامد_ می خوام بریم پیش دوستام؟ اونا هم همین نزدیکی هستن ...

باز هم سکوت کرده بود، همین که دستمو به سمتش بردم غیب شد، اولش کمی هنگیدم اما با فهمیدن ماجرا به خودم اومدم و با برداشتن چراغ قوه می خواستم از اون جا فرار کنم که دستم توسط کسی کشیده شد... همون دختر مو قرمز بود که با تمام قدرت منو به سمت مخالف می کشید. می خواستم داد بزنم و از کسی کمک بخوام اما با پرت شدن توی یه جای عمیق دیگه شبیه به قبر چشمم خیلی سریع روی هم افتاد...

شهر روز

تقریباً دو ساعتی می شه که حامد رفته اما هنوز خبری ازش نیست، از همون سر شب استرس داشتم، دلم بدجور شور می زد. از این روستا بدم می اومد. می تونم قسم بخورم اشتباه نکرده بودم، می تونستم حس کنم که کسی موهامو نوازش کرده بود، کسی با دستای ظریف...

شهرروز_ فرزام به نظرت حامد دیر نکرده؟

مسعود_ منم موافقم ... مگه یه عکس انداختن چقدر طول می کشه؟

فرزام سخت توی فکر رفته بود.

سامان_ جمع کنید بریم دنبالش.

سعید_ نه بابا ولش کنید... شاید می خواد ما رو یه کمی اذیت کنه!

الیاس_ منم با سعید موافقم. حامد همیشه کارش همینه.

بالاخره فرزام از فکر بیرون اومد و بعد از چندتا نفس عمیق به حرف اومد:

فرزام_ اگه تا یه ساعت دیگه نیاد می ریم دنبالش.

شبیبه یه گروه بودیم که فرزام رهبریمون رو بر عهده گرفته بود...

تیرداد_ من که میرم یه چرت بزنم. خبری شد بیدارم کنید.

شهرروز_ باشه برو بکپ. منم برم یه کمی گرده نخود بیارم با بچه‌ها بزنیم بریم فضا...

بعد به سمت کوله پشتیم رفتیم و با برداشتن شکلاتایی که به قول بچه‌ها برای من

گرده نخود بودن و یه جورایی بهشون اعتیاد داشتم برگشتم و سر جام نشستم.

شهرروز_ خب دوستان گرده نخود اصل فرانسه به دستم رسید، کیا میل دارن؟

آرمین_ می دونی که من همیشه پایه‌ی گرده نخودم اونم فرانسویش.

یه دونه پرت کردم به سمتش که توی هوا گرفتش.

سعید_ پاشو عروس خانوم به همه شیرینی تعارف کن عمو ببینه.

یکی از شکلاتا رو به سمتش پرت کردم که خورد توی چشمش و باعث شد یه داد بزنه. بعد هم به بقیه بچه‌ها تعارف کردم که در آخر حتی یه دونه هم برای خودم نمودند و مجبور شدم بازم برم سر وقت کوله پشتی مبارکم.

یک ساعت و نیم گذشته بود اما هنوز هم خبری از حامد نبود، کم کم تمام بچه‌ها نگران شده بودن.

فرزام_ جمع کنید بریم دنبالش.

حسام_ پس صبر کنید تا تیرداد رو بیدار کنم اونم بیاد.

می خواست به سمت چادر بره که صدای میثم باعث شد متوقف بشه.

میثم_ حسام ولش کن. بذار بخوابه فردا بتونه رانندگی کنه.

آرمین_ راست می گه بذار بخوابه. من که جونمو از سر راه نیاوردم. فردا باید با اون برگردم.

حسام هم قانع شد.

شهر روز_ بچه‌ها کسی نمی خواد پیش چادر و وسایل بمونه؟

مسعود_ من که نمی مونم. بچه‌ها هم همین طور. دلت می خواد خودت بمون.

حتی فکر کردن بهش حالمو بد می کرد. پس خودم زودتر از بقیه به راه افتادم که باعث شد بقیه بخندن و همراه هم به سمت قبرستون بریم.

*****.....

بچه‌ها با خنده و سر و صدای زیاد تمام طول مسیر رو بررسی کردن و هر کسی چیزی می گفت:

شهرروز_ حامد جون ... می دونم رفتی زیر علفا قایم شدی ... بپر بیرون که حوصله‌ی شوخی نداریم.

آرمین_ بچه‌ها پایه این وقتی گیرش آوردیم یه فصل کتک نوش جانش کنیم؟
مسعود_ من که هستم ... پسرهی روانی معلوم نیست کجا سرش گرم شده ...
فرزام که کمی عصبی شده بود با فریادی که کشید باعث شد تا بچه‌ها هم کمی ساکت بشن.

فرزام_ می شه ساکت بشین؟ به جای این مزخرفات کمی اطرافتون رو نگاه کنید...
تمام فضا با نور ده تا چراغ قوه روشن شده بود ... تا نزدیکی‌های قبرستون خبری از حامد نبود پس ناچاراً وارد قبرستون شدن و با چشم دنبال ردی ازش گشتن.
چشم سعید به چراغ قوه‌ای افتاد که مطمئن بود صاحبش جز حامد کسی نیست.

سعید_ بچه‌ها بیاین این جا ...

تمام گروه به سمتش رفتن.

الیاس_ چی شده؟

سعید چراغ قوه را در دست گرفت و رو به بقیه گفت:

سعید_ مطمئنم چراغ قوه‌ی حامده

به وضوح رنگ شهرروز پرید ... فرزام اخم کرد و بقیه با نگرانی به هم چشم دوختند.
فرزام_ باید پیداش کنیم.

شهرروز_ بهتر نیست بزاریم صبح بشه بعد دنبالش بگردیم؟

اما فرزام چنان اخمی نثارش کرد که علاوه بر شهروز دهن بقیه هم بسته شد ...
فرزام که از بچگی عشق پلیس بازی بود کمی به مغزش فشار آورد و خیلی دقیق تمام
اطرافش رو واریسی کرد اما جز نه تا قبر خاکی و بی نام و نشون چیز دیگه‌ای ندید ...
هنوز هم در حال جستجو برای یافتن نشونه‌ای از حامد بودن بی خبر از هفتصد متر
اون طرف تر که تیرداد خیلی راحت خوابیده بود اما

تیرداد

احساس می کردم کسی داره با انگشتاش روی صورتم بازی می کنه ، می دونستم کار
شهروزه ... با دستم پشش زدم و دوباره به خوابم ادامه دادم اما مثل این که بی خیال
نمی شد و این بار دستش لای موهام رفت و با کلی ظرافت نوازشم می کرد ، کمی به
خودم اومدم این ظرافت نمی تونه کار شهروز باشه ... فوری چشامو باز کردم و با
دیدن دختر موقرمز روبروم که لباس سفیدی پوشیده بود حسابی تعجب کردم اما
خیلی زود به خودم اومدم و با لبخند گفتم:

تیرداد_ خوابای خوب خوب می بینم

همین که خواستم دستشو بگیرم از جاش بلند شد و بیرون رفت ، منم همون طور که
نیم تنه‌ی بالام برهنه بود دنبالش رفتم ، با چشم دنبال بقیه گشتم اما دیدم کسی
نیست ، توی دلم گفتم بی خیال، فعلا خوشبختی بهم رو کرده بقیه هم بالاخره
پیداشون می شه ... اون دختر رو دیدم که به سمت مخالف قبرستون می رفت ، با
صدایی که آثار خنده توش موج می زد گفتم

_ صبر کن آنشرلی کجا میری ؟ دختر تنهایی خطر داره وایسا منم بیام !

به سمتش دویدم و همین که نزدیکش شدم به سمتم برگشت ، یه لبخند روی لبش
بود

تیرداد_ ای جااان ... خب خانومی نظرت چیه کمی با هم بیش تر آشنا بشیم ؟
حرف نمی زد فقط به خونه‌ی گلی اشاره کرد و خودش به سمتش رفت منم به دنبالش
رفتم ... فقط چند قدم مونده بود تا به جلوی خونه برسم که یه دفعه دختر مو قرمز
غیب شد ، از ترس زبونم بند اومد حتی نتونستم از کسی کمک بخوام ، همین که
خواستم به عقب برگردم و پا به فرار بذارم چیزی محکم به سرم خورد و دنیا از جلوی
چشام محو شد

سعید

سعید_ بچه‌ها ... بهتر نیست برگردیم پیش چادر؟ شاید تا الان اونم برگشته!
شهرروز_ من که از اولم همینو گفتم ...

فرزام که تا اون موقع سکوت کرده بود بالاخره به حرف اومد:

فرزام_ باشه ... برمی‌گردیم پیش چادر ...

انگار همه منتظر این حرف بودن چون به محض شنیدن از قبرستون خارج شدن ...

آرمین_ خوابم میاد ...

شهرروز_ باز داره صدا میاد!

آرمین_ جدی گفتم آقا شهرروز ... خوابم میاد.

شهرروز_ یکی با ما راه بیاد!

آرمین یکی محکم کوبید توی سر شهرروز.

آرمین_ صدات در بیاد می‌برمت توی قبرستون و زنده زنده دفنت می‌کنم ...

شهرروز چشاشو لوچ کرد و زیپ دهنشو بست ...

به نزدیکی چادر رسیدیم

سامان_ هوی تیرداد ... به اندازه‌ی تموم عمرت خوابیدی ... بس نیست؟

میثم_ سعید پیر بیدارش کن، حسام تو هم آتیشو بساز.

الیاس_ پس فرزام خان تو هم پیر گیتارتو بیار یه دهن برامون بخون بلکه شاد شیم

به سمت چادر رفتیم

سعید_ هوی تیرداد ... چقدر ...

با دیدن جای خالیش کمی ترسیدم ، نکنه اونم مثل حامد گم و گور بشه؟! فوری به سمت بچه‌ها که هرکدوم مشغول به کاری بودن رفتیم.

سعید_ بچه‌ها تیرداد نیست!!!

با این حرفم همه به سمتم اومدن.

مسعود_ یعنی چی که نیست؟

حسام_ همه جا رو خوب گشتی؟

الیاس_ انگار دلشون بازی می‌خواد ...

شهرروز از همه بیش تر ترسیده بود، جوون ترین عضو گروه با بیست و دو سال سن ، خب حق داشت منم کم کم داشتم می‌ترسیدم.

شهرروز_ اما من فکر نمی‌کنم این یه بازی باشه!

فرزام دستی روی شونه‌ی شهرروز گذاشت و با لحن برادرانه‌ی منحصر به فردش گفت:

فرزام_ شهرروز ... داداش خیالت راحت ... اتفاق خاصی نیفتاده ... بالاخره پیداشون می‌کنیم ... باشه ؟

شهر روز فقط سرشو تکون داد اما از چهرش مشخص بود که کمی آروم تر شده ...

سعید_ می گم بچه ها ... حالا باید کجا رو دنبال تیرداد بگردیم؟

با این حرفم انگار تازه به عمق فاجعه پی بردن و کمی به فکر فرو رفتن

حسام_ هر جا باشن مطمئنا پیش هم هستن ... درسته؟

فرزام_ مطمئن نیستم...

فرهاد_ باید یه کاری بکنیم! مگه قرار نیست صبح برگردیم؟...

فرزام_ تا وقتی اون دو تا رو پیدا نکنیم بر نمی گردیم ...

الیاس_ منم موافقم ... هر چی باشیم رفیق نیمه راه نیستیم ...

آسمون کمی رنگ گرفته بود و نزدیکای گرگومیش بود ... به دو گروه پنج نفری

تقسیم شدیم و تا می تونستیم دنبالشون گشتیم ... اما بی فایده بود ...

شهر روز_ من گشمنه ... بیاید برگردیم یه چیزی بخوریم!

میثم_ منم موافقم ... پس بر می گردیم

نیم ساعت بعد از برگشتن ما ، گروه دیگه هم برگشتن و دور هم چیزی خوردیم

تمام بچه ها دور هم جمع شده بودن و به سرنوشت مبهم حامد و تیرداد فکر

می کردن... راز مبهم این بهشت چی بود؟ شهر روز هنوز هم می ترسید، فرزام با کسی

حرف نمی زد، شاید خودشو مقصر تمام این قضایا می دونست

آرمین_ بچه ها نظرتون چیه اون خونه قدیمی ها رو هم بگردیم؟

میثم_ پنج تا گروه دونفره تشکیل بدیم و تموم روستا رو بگردیم، بلکه خبری شد...

همه موافقت کردن و بعد از نیم ساعت دو به دو به راه افتادن.

میثم و سعید به سمت خونه‌هایی رفتن که ابتدای ورودشون به روستا دیده بودن.

میثم_ سعید می‌دونی الان چی می‌چسبه ؟

سعید_ من که فقط دلم می‌خواد بخوابم.

میثم_ نه دیگه منظورم خواب نبود.

سعید_ البته الان یه چیز دیگه هم می‌چسبه.

میثم_ چی؟

سعید_ چسب...

میثم_ چی؟؟!!

سعید_ چسب دیگه ... الان چسب می‌چسبه ... نمی‌چسبه آیا؟

میثم لبخندی عصبی تحویل سعید داد و هر دو مشغول بازرسی پنج خانه‌ی اون حوالی شدن.

میثم_ نظرت چیه از هم جدا بشیم؟ این طور زودتر به نتیجه می‌رسیم...

اما سعید که به وضوح ترس توی چهره‌اش بیداد می‌کرد بازوی میثم رو محکم چسبید.

سعید_ من که جیک جیک می‌کنم برات، بذارم برم ؟

میثم_ باشه بابا ... نخواستیم ... حالا این قدر بهم نچسب لطفا.

با هم تمام خونه‌ها رو زیر و رو کردن اما دریغ از یه سرنخ کوچولو ...

میثم_ فقط مونده اون یکی خونه که نزدیکه کوهه ...

سعید حالا کمی خیالش راحت شده بود.

سعید_ پس بریم سراغش ...

با هم به سمت خونهی آخر رفتن، در نگاه اول اون خونه هم مثل بقیه بود.

میثم_ سعید دیدی که چیزی توی چهارتا خونهی قبلی نبود.

سعید_ خب...

میثم_ پس مطمئن باش توی این یکی هم نیست. حالا هم تو برو اتاقا رو بگرد منم

میرم سر وقت طویله و اون دوتا اتاق نزدیک به طویله.

سعید هنوز هم می ترسید اما مثل این که می خواست کمی شجاع جلوه بده.

سعید_ باشه پس شروع کن.

بعد خودش به سمت سه اتاقی رفت که در یک ردیف قرار داشتن و از ظاهرشون معلوم بود که طی یه آتیش سوزی کمی دود گرفته و سیاه بودن. وارد اتاق اول شد، هنوز چند قدم بر نداشته بود که باد شدیدی طوی فضا پیچید و باعث شد در همون اتاق به شدت به چهار چوبش برخورد کنه و صدای وحشتناکی ایجادبشه، اما سعید هم چنان به خودش امیدواری می داد و خودشو آروم می کرد. توی اتاق اول چیزی نبود جز چندتا قوطی به درد نخور. به اتاق دوم سرک کشید اما جرات وارد شدن به اون را نداشت، اتاقی بسیار بزرگ که تمام دیوارهای سیاه بود. با چشم به دنبال سرنخ یا چیز به درد بخوری گشت اما دریغ ... تنها یک اتاق مانده بود اتاقی که ظاهرا از بقیه کوچک تر بود ... در اولین نگاه متوجه کمد فرسوده ای شد که گوشه ای از اتاق را پر کرده بود، به ترسش غلبه کرد و به سمت کمد رفت، دو کشوی پائینی را باز کرد اما هر دو خالی بودن تنها طبقه ای بالا مانده بود، همین که درش را باز کرد چیز بزرگی توی آغوشش افتاد و همین باعث شد تا سعید از ته دل فریاد بکشد ...

کمی اون طرف تر میثم در حال بررسی رد پاهایی بود، برای کسی که جانورشناسی خوانده بود دیدن این رد پاها کمی عجیب بود، هیچ جانوری این رد پاها را نداشت،

در حال فکر کردن بود که صدای فریاد سعید به گوشش رسید پس فوری خودش را به او رساند.

میثم_ چی شده سعید ؟

سعید که رنگش به سفیدی می زد با لکنت گفت:

سعید_ او ... اونو ... نیگ .. نیگاه .. کن .

میثم به جایی که سعید اشاره کرد نگاهی انداخت ، اما با دیدن جانور روبرو کلی تعجب کرد

میثم_ این کجا بود ؟

سعید_ تو ... توهمین ... کمده ...

میثم به لاشه‌ی سگی که دقیقاً روی سینه‌اش شکافته شده بود نگاه دقیقی انداخت ، قلبش نبود ...

میثم_ یعنی قلب یه سگ به چه دردشون می خوره ؟ اصلاً یه چیز دیگه ...

بعد دستی به بدن سگ کشید

میثم_ بدنش هنوز گرمه ... یعنی کار کی می تونه باشه ؟

سعید_ بیا بریم به بچه‌ها خبر بدیم ..

هر دو به راه افتادن و میثم با دیدن لاشه ، ردپاهای عجیبی را که دیده بود به کل فراموش کرد

فرزام و شهروز هم مثل همیشه با هم بودن... به سمت خونه‌هایی رفتن که نزدیک قبرستون بود.

شهروز_ فرزام اگه حامد و تیرداد پیدا نشن چی کار کنیم ؟

فرزام_ پیدا می‌شن ، خیالت راحت

فرزام برای شهروز حکم یه برادر بزرگ‌تر رو داشت که توی تمام سختی‌ها بهش تکیه می‌داد ... فرزام نگاهی به سه خونه‌ی روبرو انداخت

فرزام_ خب آقا شهروز ... من این جا می‌شینم تو برو یه نگاهی به خونه‌ها بنداز و برگرد

چشمای شهروز به اندازه دوتا تخم‌مرغ شدن

شهروز_ م ... من ؟

فرزام_ آره دیگه ... به جون داداش خسته‌ام ... زود برو و برگرد !

شهروز به مرز سخته رسیده بود و هنوز با چشمایی پر از ترس و ابهام به فرزام خیره بود ... فرزام طاقت دیدن ترس شهروز رو نداشت ، طاقت دیدن ترس کسی که از برادر هم بیش تر دوشش داشت ...

فرزام_ بابا شوخی کردم ... چشما تو جمع کن ..

بعد هم خندید اما شهروز عصبی شد

شهروز_ مسخره ...

اما فرزام جوابی نداد و در عوضش دستشو توی دست گرفت و با هم به سمت اولین خونه رفتن ... هنوز چند قدم برنداشته بودن که صدای رعد و برق باعث شد تا هردو کمی نگران بشن

فرزام_ همین یکی رو کم داشتیم ...

تمام خونه رو با دقت بررسی کردن اما دریغ از یه نشونه‌ی حتی کوچیک ... وارد خونه‌ی دوم شدن ، توی یکی از اتاقا چشم فرزام به تکه چرمی خورد که چیزی روی اون نوشته شده بود اما خیلی کم‌رنگ و گنگ ... می‌خواست کمی حال شهروز رو بهتر

کنه پس تکه چرم رو برداشت و همون طور که قصد داشت اونو به پیرهنش وصل کنه
گفت

فرزام_ اینم یه مدال افتخار برای شما سرباز شجاع ...

شهرروز خندید و اون چرم رو توی جیبش گذاشت

شهرروز_ برش می دارم تا بعدا وقتی بهش نگاه کنم یادم بیاد چی کار کردیم!

تمام اون سه خونه و اطرافش رو بررسی کردن اما دریغ ... بعد از یک ساعت معطلی
همون طور که بارون نم نم می بارید به سمت محل اتراکشون رفتن ...

در بین همه ی بچه ها الیاس و آرمین قصد داشتن به سمت قبرستون برن ، خب اگه
خوب فکر می کردن می فهمیدن همه ی اتفاقات از همین قبرستون شروع شده بود و
شاید سرنخی این جا پیدا می کردن ...

الیاس_ می گم آرمین ...

آرمین_ بگو الیاس ...

هر دو خندیدن

الیاس_ توجه کردی ما حتی نمی دونیم داریم دنبال چی می گردیم ؟ حتی نمی دونیم با
کی طرفیم ! اصلا چند نفرن ؟

آرمین کمی به فکر فرو رفت

آرمین_ اگه دقت کنی می فهمی این جا یه روستای متروکه است و احتمال این که
آدمی جز ما این جا باشه خیلی کمه ...

همون موقع رعدوبرق تمام آسمون رو به لرزه در آورد

الیاس_ یعنی منظورت اینه که کار آدمیزاد نیست درسته ؟

آرمین_ چه می‌دونم! از بس داستانی مزخرف تحویل ما دادی که به خودمم شک دارم چه برسه به این اتفاقا!

وارد قبرستون شدن و به دقت همه جا رو از نظر گذرونیدن

الیاس_ جز ده تا قبر چیز دیگه‌ای نیست!

قبرهایی که تماما از خاک بودن و تنها دورتا دورشون رو سنگای کوچیک احاطه کرده بود

آرمین دستی به روی یکی از قبرها کشید و کاملا تعجب رو میشد از نگاهش خوند

آرمین_ الیاس این قبر تازه‌است! خاکش هنوز نرمه!

الیاس اما از این چیزا سر در نمی‌آورد

الیاس_ حتما واسه بارونه ...

آرمین نگاهی عصبی نثارش کرد و فوری به سمت چادرشون رفت

آرمین_ زود بیا ... باید به بقیه خبر بدیم

همون موقع بارون نم‌نم ، شدیدتر شد ...

حسام

منو مسعود زودتر از بقیه کارمون تموم شد و برگشتیم پیش چادر ... مسعود رفت تا کمی استراحت کنه ، هوا ابری بود و هر لحظه امکان داشت که بارون بباره ، از بچگی احساساتی بودم و عاشق این جور آب و هوا ... با تیکه‌های چوبی که بچه‌ها جمع کرده بودن یه آتیش نه چندان بزرگ برپا کردم و خودمم کنارش نشستم ... دستامو دور زانو هام گره زدم و به روزهای خوبم فکر کردم ... اون موقع‌ها فکر می‌کردم اگه با

شیما نامزد کنم می تونم خوشبخت ترین مرد دنیا بشم ، یه جورایی عاشق بودم ، عاشق کسی که از بچگی همیشه کنارم بود ، همین باعث شد تا تفاوت رو نبینم تا چشمامو روی تموم حقایق ببندم ، شیما دختر بدی نبود اما توقعش از من خیلی زیاد بود ، خودش از وضع مالی من خبر داشت ... یه پسر بیست و شش ساله که به خاطر مرگ پدرش مجبوره خرج زندگی مادر و خواهرشو هر طور شده جور کنه ، اگه همین یازده نفر نبودن شاید چهارسال پیش تموم می شدم همون شبی که می خواستم رگ خودمو بزنم و از این زندگی راحت بشم ...

به مچ دست چپم نگاه کردم هنوزم جای اون زخم باهامه ، هنوز باهامه تا بهم یادآوری کنه که این یازده نفر رفاقتو برام تموم کردن ، من هیچ وقت از دوستانم جدا نمی شدم حتی اگه مجبور بشم بخاطرشون دور شیما هم خط می کشم ...

همین طور به آتیش زل زده بودم که نوری توی چشمم خورد ، مثل این که کسی یه آینه‌ی رو به نور رو روی چشات تنظیم کنه ، دستمو جلوی چشمم گرفتم و به امید این که شاید یکی از بچه‌هاست به سمتش رفتم ...

هرچه سعی می کردم به نور نزدیک بشم اون دور تر می شد همین باعث شد تا کمی بترسم و عقب گرد کنم اما هنوز چند قدم نرفته بودم که صدای جیغی باعث شد متوقف بشم و با دقت اطرافمو نگاه کنم ... زیر درختی که همون نزدیکی بود و به احتمال زیاد درخت انجیر بود چیزی در حال تکون خوردن بود ، با احتیاط به سمتش رفتم ، همین که به درخت رسیدم یه دختر مو قرمز دیدم که با چشای قرمز بهم زل زده بود و شاید کمی هم لبخند به لب داشت دستشو به سمتم دراز کرد اولش کمی ترسیدم اما بعد با کمی تعلل دستمو مثل خودش به سمتش کشیدم و با گرفتن دستش انگار که برق بهم وصل کرده باشن به خودم لرزیدم ، این چرا این همه سرده ؟

حسام_ حالتون خوبه ؟

اما جوابی نشنیدم ، داشت به سمت یه کوه می رفت

حسام_ داری کجا میری ؟

انگشتشو روی بینیش گذاشت و به معنای ساکت باش بهم چشم دوخت منم دیگه چیزی نگفتم ، دلم می خواست بدونم داره کجا میره !؟

به غاری رسیدیم که توی همون کوه بود و با هم رفتیم داخل ، دیگه واقعا ترسیده بودم و می خواستم برگردم شاید تا الان بچه ها برگشتن و مسعودهم بیدار شده اما با فکر به این که ممکنه حامد و تیرداد این جا باشن به ترسم غلبه کردم و باز هم دنبالش رفتم ... به انتهای غار رسیده بودیم که اون دختر به سوراخی اشاره کرد که میشد سینه خیز به داخلش رفت اما هیچ حرفی نمیزد فقط به سوراخ نگاه می کرد

حسام_ یعنی الان باید بریم توی اون سوراخه ؟

انگشتشو به حالت نوازش روی قلبم کشید و با چشمایی که انگار پر از خون بود بهم زل زد ، یه چیزی توی قلبم حس کردم داره می سوزه ، دستام شروع به لرزیدن کردن و نفسم به شماره افتاده بود ، باز هم به همون سوراخ اشاره کرد ، ترجیح می دادم برم توی سوراخ تا این که بمونم و به حرکات عجیب این دختر نگاه کنم ...

داخل سوراخ رفتم و با چشای بسته به راه افتادم کمی جلوتر به راحتی می شد راه رفت و نیازی نبود که سینه خیز برم پس بلند شدم و همون طور که چشمم جایی رو نمی دیدن به جلو رفتم ، بعد از دو دقیقه یه محوطه ی خیلی بزرگ جلوی چشمم پدیدار شد که با نوری که از سقف غار به داخل می اومد روشن شده بود ... چشمم چرخوندم دور تا دور غار اما با دستی که روی شونه ام قرار گرفت از جا پریدم ، همون دختر بود

حسام_ خب مثلا منو آوردی این جا واسه چی ؟

اما اون فقط با لبخند بهم نگاه میکرد

حسام_ بلدی حرف بزنی؟ البته من شک دارم تو حتی آدم باشی چه برسه به حرف زدن!

همین جمله کافی بود تا دستش روی گلوم بشینه و به دیوار غار برخورد کنم طوری که حس کردم تمام استخوانام شکستن، نفس کم آورده بودم که دستشو برداشت و باز هم با لبخند بهم زد جلو اومد و باز هم انگشتشو روی قلبم کشید، دوباره حس کردم قلبم داره می سوزه به همین دلیل زدم زیر دستشو... می خواستم از همون راهی که اومدم برگردم که جلوم قرار گرفت اما این بار لبخند نداشت خیلی سرد بهم نگاه می کرد... می خواستم کاری کنم که موهامو کشید و با برگشتنم به عقب توی یه جایی مثل یه چاه فرو رفتم...

با هزار بدبختی چشامو باز کردم اما با دیدن اطرافم هزار بار آرزو کردم کاش هیچوقت چشام باز نمی شدن... اطرافم پر از مواد مذاب بود و تا جایی که چشم کار می کرد آتیش بود که زبونه می کشید، برای منی که عاشق آتیش بودم این صحنه ها بدترین صحنه های عمرم بودن، احساس می کردم هر لحظه ممکنه نفسم بگیره یا از گرمای شدید بمیرم... پی درپی نفس عمیق می کشیدم که صدایی منو مخاطب قرار داد یه صدای دورگه:

_ بالآخره چشاتو باز کردی؟

به دنبال صاحب صدا چشم چرخوندم که همون دختر مو قرمز رو دیدم، از این موجود متنفرم. مطمئنم تا حالا بچه ها از نبود منم باخبر شدن و دارن دنبال من می گردن.

با به یاد آوردن حامد و تیرداد فوری پرسیدم:

_ با حامد و تیرداد چی کار کردی؟

کمی فکر کرد و بعد از ته دل قهقهه زد:

_ منظورت اون دو تا دوست ابله تر از خودته؟

از چشم خشم می بارید ، هر لحظه ممکن بود به سمتش یورش ببرم و زیر مشت و لگد بگیرمش ، با دندونای قفل شده غریدم:

_ می گم باهاشون چی کار کردی ؟

_ مثل این که خیلی دلت می خواد بفهمی ... پس بهتره دنبالم بیای ...

خودش به راه افتاد و منم دنبالش ... صدای جیغ چند نفر که حتی نمی دونستم آدمن یا نه بدجور روی اعصابم بود ... همین طور که به جلو می رفتیم به یه دره رسیدیم که پر از مواد مذاب بود و با یه راه خیلی باریک به اون طرف وصل می شد ، دختر موقرمز خیلی راحت ازش عبور کرد اما من هزار بار مرگمو به چشم دیدم و هر بار که سنگی زیر پام غلت می خورد با خودم می گفتم الانه که بشتابم به دیار باقی اما مثل این که هنوز باید زنده بمونم ، حداقل تا وقتی که بفهمم چه بلایی سر حامد و تیرداد اومده ...

_ چرا این همه ترسیدی ؟

_ ترس واسه دخترایی مثل توئه نه من ...

پوزخندی زد و باز هم به راهش ادامه داد اما من دیگه نمی تونستم ساکت بمونم.

_ هوی موقرمز ، می شه بگی داری کجا میری ؟

بلافاصله به سمتم برگشت که باعث شد بهش برخورد کنم اما فوری خودمو عقب کشیدم.

_ من اسم دارم ... آتریسا ... الانم می خوام ببرمت جایی تا بفهمی چه بلایی سر دوستات اومده ... البته خودتم به زودی باید بری پیششون!

لبخندی تحویلیم داد و باز به راه افتاد ... با چشم داشتم تمام اطرافو دید می زدم که نگاهم روی چندتا موجود عجیب که شبیه به آدما بودن ثابت موند ...

موجوداتی که مثل خودمون روی دوتا پاهاشون ایستاده بودن اما به جای پا سم داشتن و به سم‌هاشون انگشت وصل بود روی سرشون شاخای نه چندان بزرگ داشتن و صورتشون پر از مو بود و در آخر دم‌هایی که انتهایشون شبیه به یه خنجر تیز و برنده بود ...

اونای بی توجه به ما در حال حمام توی مواد مذاپ بودن ...

کمی جلوتر که رفتیم دیگه حتی نتونستم آب دهنمو فرو ببرم ... مثل یه کشتارگاه بود اما به جای گردن زدن قلب طعمه‌ها رو هدف قرار می دادن و اونو از سینه‌هاشون در می‌آوردن ...

حسابی ترسیده بودم ، از قدیم گفتن شنیدن کی بود مانند دیدن ... دقیقا حال الان منو شاید هیچ کس نتونه درک کنه ... با ترس به اطرافم نگاه می‌کردم که صداشو شنیدم

_ زیادی به خودت فشار نیار ، جاهای خوش هنوز مونده ...

آب دهنمو با صدا قورت دادم و بهش زل زدم ، دیگه قرار بود چی ببینم ؟

تقریبا تمام بچه‌ها به چادر برگشتن ، مسعود هم از خواب بیدار شده بود و با نگاهش دنبال حسام می‌گشت

مسعود_ بچه‌ها کسی حسامو ندیده؟

فرهاد_ آتیشش که برپاست ... اما خودش ...

نگاه همه رنگ نگرانی گرفت.

فرزام_ این یکی نه ...

میثم_ مثل این که این یکی هم رفته پیش بقیه !

شهر روز و سعید نگاهی عصبی و پر از ترس نثار میثم کردن

سامان_ حالا باید دنبال این یکی هم بگردیم!؟

تقریباً نیم ساعت بچه‌ها تمام اطراف رو بررسی کردن اما دریغ ...

وقتی همه به اندازه‌ی کافی خسته و ناامید شدن دور آتیشی که جز خاکستر چیزی
ازش باقی نمونده بود جمع شدن ...

میثم_ بچه‌ها به نظرتون قلب یه سگ به چه دردشون می خوره؟

کسی از حرفاش چیزی نفهمید و همه با گنگی بهش خیره شدن که باز هم خودش به
حرف اومد:

میثم_ وقتی داشتیم توی یکی از خون‌ها دنبال یه سرنخ می‌گشتیم ، توی یه کمد
قدیمی لاشه‌ی یه سگ رو دیدیم ، بدنش هنوز گرم بود اما قلبشو بیرون کشیده بودن
...

همه با تعجب بهش زل زده بودن ، این بار آرمین به حرف اومد.

آرمین_ منم وقتی داشتم قبرا رو بررسی میکردم به این نتیجه رسیدم که یکیشون
خاکش هنوز نرم و تازه‌است.

اما الیاس که حرف آرمین رو مضحک می‌دونست فوری بهش توپید:

الیاس_ آرمین اون ده‌تا قبر همه قدیمی بودن ، فقط به خاطر بارون

فرزام_ صبر کن یه لحظه ...

همه به چهره‌ی متفکر فرزام خیره شدن.

فرزام_ گفتم چندتا قبر؟

الیاس_ ده‌تا ...

فرزام_ اما من مطمئنم اونا نه تا بودن نه ده تا ...
همه تعجب کردن.

شهرروز_ بهتر نیست به پلیس خبر بدیم ؟

لرزش توی صداش کاملا واضح بود ، سعید گوشیشو از جیبش بیرون کشید و بعد از کمی معطلی گفت:

سعید_ نه هیچ فایده‌ای نداره ، آنتن نیست ...

با این حرفش همه به گوشیاشون نگاهی انداختن.

فرهاد_ همین یکی رو کم داشتیم!

مسعود_ از این جا تا اولین مکانی که بشه آدم توش پیدا کرد چقدر راهه ؟

اونقدر ناامید جمله‌شو بیان کرد که همه برای لحظه‌ای سرخورده شدن.

فرهاد_ اون موقع که پشت فرمون بودم تایم گرفتم تقریبا چهارساعت فاصله داریم ...

سامان_ باید یکی از بینمون بره و به مامورا خبر بده.

فرزام_ اگه تا فردا خبری نشد ، فرهاد میره ...

شهرروز_ بهتر نیست همین الان بره ؟

فرزام_ نه کمی صبر می‌کنیم ...

همه به فکر فرو رفتن و سعید یه آه از ته دل کشید توی این دو روز فقط با فکر کردن به فرگل آروم می‌شد ، دختری که تصور می‌کرد با همه فرق داره ... یاد آخرین باری افتاد که دیدتش ، اون روز فرگل کلاس داشت و سعید هم طبق معمول از دور هواشو داشت همین که پاشو از موسسه بیرون گذاشت به سمتش رفت اما از چهره‌ی فرگل کاملا ترسش معلوم بود.

سعید _ سلام بانو.

فرگل _ چند بار بگم دنبالم نیا ... حداقل تا وقتی که از نظر فرزام خبردار نشدی !

سعید _ نگران اون نباش ، این بار اومدم که بهت خبر خوش بدم.

نگاه هیجان زده‌ی فرگل قلب سعید رو لرزوند.

فرگل _ خوش خبر باشی ...

سعید _ فردا قراره با بچه‌ها بریم مسافرت .. می خوام همون جا با فرزام حرف بزنم.

لبخندی روی لبای فرگل نشست که باعث شد سعید هم متقابلاً بخنده ...

با یادآوری خاطرات باز هم لبخندی روی لبش جا خوش کرد و به خودش قول داد تا

این بار با فرزام حرف بزنه و تکلیف قلبشو مشخص کنه

سعید

هوای پاییزی رو دوست نداشتم ، اصلاً ثبات نداره ، با غیب شدن سه تا از بچه‌ها حالم

حسابی بد شده بود و دوست داشتم با شنیدن یه خبر خوب کمی روحیه پیدا کنم ، با

این که از نظر فرزام خبر نداشتم اما الان بهترین موقعیت بود برای حرف زدن ! شاید

اگه قبول کنه حال منم کمی بهتر بشه.

سعید _ فرزام ...

با نگاهی پرسشگر بهم چشم دوخت.

سعید _ می شه باهات حرف بزنم ؟

آرمین _ یعنی الان داری گل لگد می کنی ؟

حوصله‌ی شوخی نداشتم وگرنه جوابشو می دادم ، بهش توپیدم:

سعید_ بیر صداتو ... فرزام منو تو ، تنها !

فرزام تکونی به خودش داد و به سمتم اومد ، با هم به طرف درختی رفتیم که همون نزدیکی بود.

فرزام_ خب بنال ...

با این که تا قبل از اون خیلی راحت حرف می زدم اما اون لحظه هیچ چیزی به ذهنم نرسید تا بتونم منظورمو بهش بفهمونم ، سرمو پایین انداختم و با نوک کفشم روی زمین ضرب گرفتم.

فرزام_ می گی یا برم ؟

سعید_ راستش ... راستش می خواستم ... چیزه ...

یه نفس عمیق کشیدم و دلمو به دریا زدم:

سعید_ می خواستم فرگل رو ازت خواستگاری کنم !...

فرزام اما خیلی بی تفاوت گفت:

فرزام_ فکر کردم حالا قراره چی بگه ! خب این که تکراری بود !!!

با تعجب بهش خیره شدم.

فرزام_ اون طور نگاه نکن ، شب قبل از این که بیایم این جا فرگل همه چیزو برام تعریف کرد ...

باز هم بهش خیره شدم اما این بار چشمم حالت پرسشی به خودشون گرفتن.

فرزام_ خب حالا چته ؟

با این که از جوابش می ترسیدم اما

سعید_ خب نظرت چیه ؟

فرزام_ مگه قراره بیای خواستگاری من که ازم نظر می‌خوای؟ اونی که باید قبول می‌کرد قبول کرده دیگه من چی بگم؟

با خنده به سمتش رفتم و همین که خواستم ببوسمش دستشو به معنی ایست جلوم گرفتم.

فرزام_ اگه بخوای تف مالیم کنی همین الان بگم من مخالفم.

خندیدم و دستمو روی سینم گذاشتم:

سعید_ خودم نوکرتم.

هر دو خندیدیم و به سمت بچه‌ها رفتیم ...

آرمین_ وقت رفتن سگ ... وقت برگشتن الاغ ... ای به قربانت شوم فرزام ... چه کرده‌ای با این قلچماق؟

تمام بچه‌ها یک صدا خندیدن.

شهرروز_ بین عشق با آدم چه می‌کنه؟! پسر من از دست رفت!

سامان_ آره کاملاً معلومه ... شده شاعر حیوانات.

سعید_ آرمین خودتو مسخره کردی؟!

آرمین_ من همانم که تو می‌گفتی ببندم زیپ را ... حال این جا آمدی تا قفل لب‌ها وا کنم؟

میثم_ این یکی دیگه بی‌مزه بود، خودتم می‌دونی ...

آرمین_ حرف‌هایم مزه می‌دادند همچون بستنی حال می‌گویی کلامم ...

یهو ساکت شد، همه با تعجب بهش خیره شدیم.

مسعود_ چیه چیزی شده؟ چرا ساکتی؟

با تعجب به همه نگاهی انداخت و بعد به پاهاش خیره شد.
فرزام_ د جون بکن ... یه چیزی بگو.
شهرروز_ آرمین یهو چی شدی ؟
آرمین که دید همه نگرانش شدن نگاهی مضطرب به همه انداخت.
آرمین_ هر چی جون می کنم نمی تونم ادامه شو جور کنم !...
با این حرفش ، من که نزدیک تر از همه بودم لگدی نثارش کردم.
الیاس_ شعر و شاعری بهت نیومده ... سه ساعته همه سر کار رفتیم.
شهرروز_ آرمین ... فرزندم ، نگرانم برات.
این بار فرهاد با خباثت ابرویی بالا انداخت.
فرهاد_ اما به نظر من باید نگران خودت باشی ... ممکنه طعمه ی بعدیشون تو باشی !
با این حرفش دهن شهرروز بسته شد و خنده از جمع پر کشید ، همه سکوت کردن و
شاید توی ذهنشون دنبال یه سرنخ می گشتن ...
...
فرزام_ غلام ... اون غذا چی شد ؟ ضعف کردم ...
از وقتی ماجرا رو بهش گفتم داره منو غلام صدا می زنه و بچه ها هم که تقریبا همه یه
چیزایی فهمیدن.
سعید_ من غلام باباتم نه غلام تو ...
فرزام_ من و بابام که نداریم ... بجنب معطل نکن.
تو دلم هرچی فحش بلد بودم نثارش کردم اما در ظاهر لبخند به لب داشتم...

الیاس_ هر کی گفت بعد از شام چی می چسبه ؟

میثم واسه م ابرو بالا انداخت:

میثم_ به قول سعید چسب همه جوهره می چسبه ...

سامان_ کسی که عاشق شد رو نباید داخل آدم حساب کرد دیگه ...

بعد یه لبخند دندون نما نثار منو آرمین کرد ، منم که استاد ضد حال بودم.

سعید_ سامان چند ساله مسواک نکشیدی دندوناتو ؟

آرمین هم که مثل من زخم خورده بود ادامه داد:

آرمین_ نیگا کن تورو خدا ... دهن نیست که تبدیل شده به لجن زار.

فرهاد_ جای حسام خالی ... یکتون بلند شه یه آتیش بر پا کنه.

مسعود_ منم میرم گیتار بیارم.

فرزام_ من یکی که حوصله خوندن ندارم.

همه ی بچه ها یکصدا فریاد کشیدن:

_ ||||| هه هه هه هه هه هه!

فرزام هم با یه لبخند از جمع جدا شد و به سمت چادر رفت ، با رفتنش انگار تمام

جمع از هم پاشید و همه به سرشون زد تا بخوابن ...

...

حسام

با هزار بدبختی نفسمو بیرون فرستادم ، این جا واقعا جهنم بود ... همین طور که به اطراف نگاه می کردم یکی از همون موجودای عجیب و غریب رو دیدم که به سمتمون می اومد ، قلبم با وحشت خودشو به سینه ام می کوبید ، نیشخندی تحویلیم داد که

باعث شد ردیف دندان‌هایی که بیش تر شبیه به دندونای خون‌آشاما بودن رو بینم ، هر لحظه منتظر بودم که قلبم از حرکت بایسته و دیگه نفهمم چی می‌شه ، اما ...

با نزدیک شدنش به ما موقرمزی یا همون آتریسا خیلی یهویی تغییر کرد و اونم تبدیل شد به یکی از همون موجودات مزخرف که حتی نمی‌دونستم اسمشون چیه ؟ اصلا آدما تا حالا همچین موجودایی رو دیده بودن ؟ هر دوشون توی چشای هم خیره شدن و بعد از لحظاتی به سمت هم یورش بردن ، کم کم سروکله‌ی بقیه هم پیدا شد ، اون جا مثل یه میدون مبارزه بود یه مبارزه‌ی دونفره و تن به تن که هیچ کس جرات دخالت نداشت ، تنها آدم موجود من بودم و همین باعث شده بود تا مثل بید بلرزم ، آتریسا با یه حرکت ناگهانی اون یکی رو خاک کرد و بلافاصله با دندونایی که مثل تیغ برنده بودن گلوشو پاره کرد ، دیدن این صحنه‌ها باعث شد تا حالم بهم بخوره ، دیگه نمی‌تونستم روی پاهام وایستم خیلی ناگهانی روی زمین نشستم که باعث شد صدای شکستن چیزی به گوشم برسه ...

با ترس از جا بلند شدم و به جایی که نشسته بودم نگاه کردم با دیدن استخوانایی که تقریبا پودر شده بودن چشامو از روی ترس و عصبانیت بستم و تلاش کردم تا چندتا نفس عمیق بکشم اما بی‌فایده بود حتی نفسام انگار ترسیده بودن نامنظم و پی‌درپی ...

به پشت که برگشتم آتریسا توی چند قدم بود و باز هم همون نگاه خیره ، انگار نه انگار که چند دقیقه‌ی پیش یکی از هم‌نوعاشو کشته بود و با لذت نابودش کرد ، لبخند زد ، رد خون به خوبی روی دندوناش مشخص بود ...

با چشماش مسیرو بهم نشون داد و خودش پیش افتاد منم به تبع پشت سرش راه افتادم ...

همه جا پر از مواد مذاب بود ، کمی خنده‌دار به نظر می‌رسه اما من در حالی که دارم زندگی می‌کنم جهنم رو هم دیدم ... قسمتی از اون جهنم رو مثل یه اتاق کوچیک

ساخته بودن ، یه اتاق که جز سیاهی چیزی برای نمایش نداشت ، آتریسا پشت سرم قرار گرفت و با دستش منو به جلو هل داد ، با قدمایی نه چندان مطمئن کمی جلوتر رفتم ، حالا بجز سیاهی چیزای دیگه‌ای هم خیلی گنگ به چشم می‌خورد ،...

باز هم جلوتر رفتم ، با هر قدم تپش قلبم بالاتر می‌رفت ، اما کمی که سیاهی کم‌تر شد با دیدن صحنه‌ی روبروم برای لحظه‌ای از حرکت ایستادم ...

همون موقع کسی به جلو هلم داد و با برگشتنم به عقب دیگه اثری از آتریسا نبود ... اون رفته بود و حالا این جا جز سیاهی چیز دیگه‌ای نبود ...

آرمین

با این حس که کسی کف پامو قلقلک میده از خواب بیدار شدم ، اما هر چی به اطراف نگاه انداختم چیزی نظرمو جلب نکرد ، چشامو بستم و سعی کردم بخوابم اما هنوز چند لحظه نگذشته بود که باز هم همون حس به سراغم اومد ، از پهلویی به پهلوی دیگه شدم ، مسعود کنارم بود ، چشاش بسته بود اما بدنش داشت تکون می‌خورد با خودم فکر کردم حتما کار خودشه ، لگدی نثارش کردم.

آرمین_ جرات داری یه بار دیگه اذیت کن اون وقت من می‌دونم با تو! ...

مسعود چشاشو باز کرد و با گنگی بهم خیره شد ، از قیافه ش معلوم بود که از چیزی خبر نداره دقیقا شبیه به علامت سوال شده بود.

مسعود_ چی می‌گی ؟

با ابروهای بالا پریده از تعجب به اطراف نگاه گذرای انداختم و با خودم گفتم:

توی این روستا هرچی ندیدیم رو می‌بینیم!

آرمین_ هیچی بابا ، بخواب ...

مسعود چشاشو بست ، منم سعی کردم بخوابم ... چشام گرم خواب شده بود که صدای فریاد سعید بلند شد:

سعید_ کدوم کره خری داره منو اذیت می کنه ؟

همه بجز الیاس و سامان سر جاشون نشستن و با تعجب به سعید چشم دوختن...

مسعود_ چتونه شما دوتا ؟ بابا بزارید بکپیم ... آه!

فرزام_ چی شده سعید ؟ قضیه چیه ؟

سعید_ یکی روی صورتم آب پاشید ... فکر کردم شما یید ...

آرمین_ منم احساس کردم یکی داره کف پامو قلقلک میده ...

باز هم رنگ شهروز پرید ، البته منم کمی می ترسیدم اما به خودم اجازه ی بروزش رو نمی دادم...

کمی در سکوت گذشت ، باز هم روی جامون دراز کشیدیم اما مثل این که دیگه کسی میلی به خوابیدن نداشت ... ساعت سه صبح بود ...

میثم_ من که دیگه خوابم نیاد ... کیا پایه ان بریم دور آتیش ؟

فرهاد که انگار چیزی به ذهنش رسیده بود با خنده از جاش بلند شد و همون طور که می خواست از چادر بیرون بره گفت:

فرهاد_ طعمه های بعدی هم شناخته شدن ، بهتره حواسمون بیشتر به آرمین و سعید باشه...

بعد چشمکی نثارمون کرد و بیرون رفت ، پشت سرش هم میثم با خنده سری تکون داد و رفت ، زیر لب مسخره های نثارش کردم و منم به دنبالشون رفتم ... بعد از لحظاتی همه بجز سامان و الیاس بیرون اومدن و این بار در نبود حسام ، سعید آتیشو برپا کرد.

میثم_ جدا قراره آخر این داستان چی بشه ؟

فرزام_ بالاخره می فهمی ...

فرهاد_ البته اگه طعمه‌ی بعدیشون خودت نباشی ...

شهرروز_ ببر صداتو ...

هوا سرد بود اما نه به قدری که نشه تحملش کرد ، کاش الان به جای این خراب شده توی خونه مون بودم ، شاید تا الان داشتم با مهربانوش تلفنی حرف می زدم و واسه آینده مون نقشه می کشیدیم ، یه آه خیلی سنگین راه نفسمو بست با کشیدنش کمی چشم خیس شد اما نمی خواستم کسی ببینه ، به آتیش چشم دوختم و با خودم فکر کردم یعنی می شه از این جا خلاص بشیم ؟ یعنی می شه بچه‌ها رو پیدا کنیم ؟ کمی به خودم امیدواری دادم و باز به حرفای بچه‌ها گوش دادم...

سعید_ فرهاد ... فردا قراره تنهایی بری ؟

فرهاد_ آره بابا ... هنوز اون قدر بدبخت نشدم که بادیگارد دنبال خودم ببرم.

مسعود_ اما به نظر من یکی باهات بیاد بهتره !

فرهاد_ نه دیگه ، من میرم شما هم تا برگشت من دنبال بچه‌ها می گردین شاید یه چیزی پیدا کنید ...

فرهاد از اول هم یک دنده بود ، هیچ وقت دلش نمی خواست ضعف نشون بده برای همین فکر می کرد اگه کسی همراهش بره نشونه‌ی ضعفشه ...

آرمین_ راستی ...

همون موقع صدای فریاد سامان به گوش رسید و این باعث شد همه به سمت چادر بریم...

سامان_ مگه مریضی ؟ چرا می زنی ؟

الیاس_ تو مگه مریضی منو بیدار می کنی ؟

با شنیدن این حرف بجای نگران شدن همه یک صدا خندیدیم.

فرهاد_ پس حواستون باید به الیاس هم باشه.

مسعود_ اما جدا به نظرتون طعمه‌ی بعدیشون کیه ؟

فرزام_ می فهمیم ...

شهرروز با ترس به فرزام خیره شد...

فرزام_ جز شهرروز ، همتون برید به درک ، داداش خودمو عشقه!

بعد دستشو دور شونه‌ی شهرروز انداخت و اونو به خودش نزدیک کرد.

فرهاد_ اوه اوه اگه شهرروز دختر بود ، فرزام رقیب عشقی من می شد.

با این حرفش شهرروز پشت چشمی برانش نازک کرد که باعث خنده‌ی بقیه شد ...

دیگه کسی نخواید و تا صبح مزخرف تحویل هم می دادیم ... با طلوع خورشید فرزام به حرف اومد:

فرزام_ خب فرهاد ، دیگه راه بیفت اما به نظرم یکی از بچه‌ها رو همراه خودت ببر ، این طور بهتره...

فرهاد_ تنهایی بیش تر می چسبه داداش ...

بعد چشمکی نثارش کرد و با خنده به سمت ماشینش رفت ... ما هم تصمیم گرفتیم به قبرستون بریم و اون قبری رو که حس می کردم تازه است بررسی کنیم ...

خانواده‌ی تمام دوازده نفر نگران و آشفته بودند ، با روشن شدن هوا همه با هم به کلانتری رفتند تا ناپدید شدن سه روزه‌ی پسرهایشان را گزارش دهند ... البته همه

خوب می دانستند که آن ها یک مسافرت یک روزه در پیش داشتند اما هیچ کس از مقصدشان خبر نداشت ... در میان همه مادر حامد تنها کسی بود که حضور نداشت ، مادری که به زور آرام بخش خوابیده بود ... نگران برای فرزندی که با هزار نذر و نیاز از خدا گرفته بود ...

پدر فرزام که بازنشسته‌ی نیروی انتظامی بود سعی داشت تا آرامش را برای لحظه‌ای بین جمع برقرار کند ، هر کسی چیزی می گفت اما هیچ کدام از حرف ها به اندازه‌ی ترس پنهان شده در نگاه میلاد _ پسرعموی فرزام _ عجیب نبود ... اما حیف که هیچ کس در آن آشفته بازار توانایی معنا کردن را نداشت ...

سرگرد _ متاسفانه هیچ سیگنالی از گوشیاشون دریافت نمی شه ... به احتمال زیاد جایی هستن که آنتن نداره.

بعد تک تک به چهره‌ی آشفته‌ی اطرافیانش نگاهی انداخت ، در این بین خوب می توانست رد تردید و ترس را در نگاه میلاد بفهمد...

سرگرد _ شما آقای جوان ...

میلاد به لکنت افتاد ... ترسیده بود و این کاملاً از لرزش دستاش معلوم بود:

میلاد _ م ... من ؟

سرگرد _ بله شما ، همراه من بیاید ...

به اتاقی رفتند ، سرگرد مثل یک متهم به میلاد اشاره‌ای زد و شروع به بازرسی کرد

سرگرد _ خب منتظرم ...

میلاد _ یع ... یعنی چی ؟

سرگرد _ یه حسی بهم می گه تو از یه چیزایی خبر داری ؟!

میلاد با وحشت به سرگرد خیره شد اما مثل این که قصد حرف زدن نداشت...

سرگرد_ منتظرم .

میلاَد_ باور کنید ... من چیزی نمی‌دونم.

سرگرد_ متاسفم اما من باور نمی‌کنم ... چشمت حرفاتو انکار می‌کنه ... منتظرم ...

میلاَد با کلافگی سرش را در بین دستانش گرفت.

میلاَد_ نمی‌دونم ... نمی‌دونم ... من هیچی نمی‌دونم ...

از تصور این که فرزام به آن روستای لعنتی رفته باشد ، تنش لرزید ... در دل هزار بار خود را نفرین کرد که چرا از آن روستای لعنتی برای فرزام حرف زد ...

سرگرد چندبار دیگه هم از میلاَد سوالاتی پرسید اما باز هم جواب درستی دریافت نکرد، با این حال هنوز هم به او مظنون بود پس به یکی از مامورها سپرد تا چشم از او بردارد خودش هم به سمت خانواده‌هایی رفت که از چهره‌هایشان نگرانی می‌بارید.

سرگرد_ با موندن توی کلانتری چیزی به دست نیارین ... بهتره برگردید خونه‌هاتون ... ما به محض پیدا کردن سرنخی بهتون خبر می‌دیم ...

با حرف سرگرد همه هر چند ناراضی قصد رفتن کردند ، سرگرد هم به اتاقش رفت تا درمورد پرونده‌ی جدیدش فکر کند ...

فرزام

با رفتن فرهاد ما هم به سمت قبرستون حرکت کردیم ، می‌خواستیم با چشای خودم دهمین قبر رو ببینم ، آرمین می‌گفت خاکش هنوز نرم بود ... مثل همیشه شهروز چسبیده به من حرکت می‌کرد.

فرزام_ شهروز پسر من ، طوری بهم چسبیدی انگار من مامانتم !

شهروز_ خدا نکنه مامانم به اون خوبی ...

آرمین_ اه ... ذلیل مرده مگه بهت یاد ندادن که با بزرگترت درست حرف بزنی ؟

همه از لحن آرمین خندیدیم ، می خواست صداشو زنونه کنه اما زیاد موفق نبود ...

سعید_ شهروزم ... پسرم بیا بغل بابایی ، اون فرزام سگ اخلاقو ول کن فرزندم ...

اما شهروز هم چنان از کنارم تکون نمی خورد.

فرزام_ بچه‌ها می دونستید این نزدیکی یه چشمه داره ؟ می گن خیلی ...

صدای جیغ زنونه‌ای باعث قطع شدن حرفم شد ، همه به اطراف نگاه کردیم بلکه

منبع صدا رو پیدا کنیم اما هیچ نشونی از کسی نبود ...

به قبرستون رسیدیم ، آرمین با دستش قبر مورد نظر رو نشون داد، همگی به سمتش

رفتیم ، با دست کشیدن روی خاکش که حالا به خاطر بارون نم دار شده بود مطمئن

شدم که این قبر نمی تونه زیاد قدیمی باشه.

فرزام_ بچه‌ها حق با آرمینه ... این قبر تازه‌است!

همین حرف کافی بود تا توی نگاه همه ترس بشینه ...

میثم_ خب حالا تکلیف چیه ؟

مسعود_ نبش قبر بهترین راه حله ...

فرزام_ نه ... صبر می کنیم فرهاد برگرده ، ممکنه مامورا به خودمون شک کنن.

الیاس_ آره ، منم با فرزام موافقم.

شهروز_ می شه برگردیم ؟ من احساس خوبی ندارم ...

فرزام_ باشه ... پس برمی گردیم.

با برگشتنمون همه به جز من و الیاس به سمت چادر رفتن تا بخوابن ... بچه‌ها توی این سه روز به اندازه‌ی یک عمر ترسیدن ، حتی من که هیچ وقت ترس برام معنایی نداشت حس می‌کنم کم کم دارم از این روستا و قضایا می‌ترسم ...

فرزام_ تو چرا نمی‌خوابی ؟

الیاس_ خوابم نمیبره ... یه سوال بپرسم ؟

فرزام_ فقط یه دونه .

الیاس_ این روستا رو از کجا پیدا کردی ؟

فرزام_ پسر عموم یه چیزایی راجع بهش گفته بود.

الیاس_ اما ...

فرزام_ قرار بود فقط یه سوال باشه!

الیاس ساکت شد ... هر دو به نقاط نامعلومی خیره شدیم ، حسابی توی فکر بودم که باز هم همون صدای جیغ به گوشمون رسید...

الیاس_ خب مگه مرض داری جیغ می‌کشی دختره‌ی روانی ؟

فرزام_ الیاس برات نگرانم ... داری از دست میری.

الیاس_ باید راز این متروکه‌ی وحشت رو کشف کنم ... هنوز منو نشناخته ... به من می‌گن الی جن گیر.

فرزام_ خب الی خانوم یه خرده بیش تر از خودت بگو ، بیش تر آشنا بشیم ...

هر دو خندیدیم و انگار نه انگار که چند لحظه‌ی پیش صدای جیغ گوش‌خراشی ، گوشمون رو نوازش کرده بود ، جیغی که مطمئنا صاحبش انسان نبود ...

فرهاد

با این که حسابی خوابم می‌اومد اما نشستم پشت فرمون و بعد از بستن کمربندم حرکت کردم. از آخرین باری که کمربند نبستم یه یادگاری روی پیشونیم مونده بود ، توی آینه نگاهی به صورتم انداختم و روی جای زخمم دست کشیدم ، هشت تا بخیه خورده بود اونم فقط به خاطر یه لحظه بی‌دقتی ...

عادت داشتم وقتی توی ماشین تنهام با صدای بلند آهنگ گوش بدم ، این بار هم مثل همیشه صدا رو بالا بردم و همراه با خواننده شروع به خواندن کردم...

_ دوباره احساس نفرت انگیز بی تو بودن

وای چقد سخته من بی تو موندم

دلت پره ازم می‌خوای بری باشه بدرود

ولی بد کردی با دلی که عاشقت بود

حیف رویاهامو همش با تو ساختم

دریغ از اون که حالمو الان بی تو باختم

دریغ از این که نموندی و من مطمئن شدم که

این نفس تموم می‌شه یه روز بی تو آخر

منم اون که واسه ت با بقیه فرق داشت

کسی که همیشه خواستت نه واسه فرداش

اون که بودی مرهم دردش ... حالا شدی نمک زخماش

اصلا روزگار مته تو رو نشناخت

در عوض زندگی از من یه مرد ساخت

بازی شروع شد و تو این بازی ناعادلانه
تو بُردی و قهرمان تو بد باخت
* من و تو ، تو این شهر پر رمز و راز
با هم مثل سابق قدم می‌زنیم
توی خط خطی‌های تقویم اون
هزارتا پدیده رقم می‌زنیم
درسته که این لحظه دستات کمه
مته روزهای پر از دود شهر
یه روزی ولی باز بارون میاد
مٹ خنده‌هامون به وقتای قبل
هوا گرگ و میش و شهر در همه
یکی هست که جاش در کنارم کمه
یکی که توی بدترین مشکلات
قوی و پر از عشق همراهمه
مته یه سحر قبل خورشید داغ
تا اون لحظه‌ای که طلوع می‌کنه
پر از سردی و تلخ دنیام تا اون
میاد زندگی‌مو شروع می‌کنه
چقد خاطراتش تو قلبم عزیزه

مٹ رد احساس تو این خونہا
چہ شیرینہ مردم صدا می کنن
ما دوتا رو با ہم دیونہا
مٹ پیچش رنگ ہا تو افق
منہ غرق تو خاطرات توام
مٹ قصہ ی عشق ہا ی عمیق
منہ ہی تو فکر نجات توام *
خاطرات من باہات حواست باشہ بش گلہ
از خودم گذشتہ بودم کہ عاشقت شدم
اصلا بر نمی گردی تو بہ ہیچ قیمتی می دونم
بر نمی گردی کہ خواہشت کنم
بدون تو بت بودی تو ذہنم تو آخرای با مرام
با مرام ببین من کجام آخرای ماجرام
یا یہ جورایی با خاطرت سر می کنم
یا تمومش می کنم قبل از این کہ از پا درآم
نمی خوام وصف اینو کنم بگم داغونم
لااقل این روزا رو با خاطرت آروم
امیدوارم آسمون دلت آفتابی باشہ
می دونم فرقی ہم نیست من کہ بارونم

اشتباه از من بود با تو صاف و ساده بودم

همه‌ی احساسمو بهت گفتم با وجودم

تا فهمیدی خواستی دلشو بشکنی ؟

تو که ... ولش کن بگذریم ...

(گرگ و میش _ میلاد محسنی ، پوریا گودرزی)

سرعتم حسابی بالا رفته بود دلم می خواست زودتر از این جهنم فرار کنم ، اگه به

خاطر رفقام نبود می رفتم و پشت سرمو نگاهم نمی کردم ...

حواسم حسابی به جلو بود اما برای لحظه‌ای کنارمو نگاه کردم و با دیدن کسی که

روی صندلی کنارم نشسته بود تعادلمو از دست دادم ، ماشین از جاده منحرف شد ، با

هزار بدبختی و ترس می خواستم متوقفش کنم اما بی فایده بود آخر هم به تنه‌ی

درختی برخورد کرد و حسابی داغون شد ...

آسیب زیادی ندیدم فقط چندتا خراش کوچولو ، جرات نداشتم به کنارم نگاه کنم

فوری کمر بندو باز کردم و خودمو بیرون از ماشین پرت کردم ...

با وحشت به داخل و بیرون از ماشین نگاه کردم اما اثری از هیچ کس نبود ...

کنار ماشین دراز کشیدم و چشممو بستم ، می خواستم به خودم بفهمونم که به خاطر

بی خوابی بوده ، مطمئنا یه توهم زودگذر باعث شده که چشمم اشتباهی ببینم ، اما

ذهنم با نیشخند بهم می گفت:

_ خر خودتی ... اون یه توهم نبود!

اون مرد کنار من نشسته بود و بهم چشم دوخته بود ، مگه می شه همچین چیزی توهم

باشه؟

چشممو باز کردم و به ماشین بیچارم چشم دوختم ، بدتر از اینم می شه؟

باز هم پشت فرمون نشستم و استارت زدم اما بی فایده بود روشن نمی شد ، پیاده شدم و لگدی نثار یکی از چرخا کردم ، نزدیک به سی کیلومتر از بچه ها دور شده بودم ، درهای ماشین رو قفل کردم ، باید برمی گشتم پیش بچه ها ...

شاید صد متر از ماشین دور شده بودم که صدای یه انفجار به گوشم رسید ، چشمم گردتر از این نمی شد ، یعنی اگه من الان کنارش بودم داشتم توی آتیش می سوختم ...

حالا خدا می دونه چقدر باید بشینم به بابام التماس کنم تا یکی دیگه برام بگیره ، این سومین ماشینه که فرستادمش به دیار باقی ...

خیلی دپرس به راهم ادامه دادم ، دیگه اثری از لاشه ی ماشین نبود زیادی ازش دور شده بودم ، آفتاب داغ دقیقا مغزمو نشونه گرفته بود ، احساس می کردم دارم آتیش می گیرم ...

بین راه یه کوه نظرمو جلب کرد یه تخته سنگ مثل یه سایبون باعث شده بود نور خورشید به قسمتی از زمین نتابه ، تصمیم گرفتم کمی زیرش بشینم تا خستگیم از بین بره ...

چشامو بستم وچندتا نفس عمیق کشیدم اما همین که چشامو باز کردم باز هم همون مرد رو دیدم که با چشمای بی روح بهم خیره شده ، این بار واقعا ترسیدم ، خوب می دونستم که توهم نیست ...

از ترس زبونم بند اومده بود و نمی تونستم حرف بزنم ، مسلما کسی که می تونست به راحتی غیب بشه یه آدم نبود ... یاد داستانای الیاس افتادم همیشه راجع به به جن حرف می زد ، حتی تصور این که الان یکیشون روبه روم ایستاده هم تنمو به لرزه می انداخت ، هنوز هم توی چشمم زل زده بود ...

دستشو به سمتم دراز کرد ، من حتی نمی تونستم تکون بخورم ، انگار عصبانی شده بود ، دستشو جلو آورد وبا خشونت گلومو فشار داد ... از نبود اکسیژن چشم سیاهی رفت ، حس کردم فشار دستش کم تر شده اما نمی خواستم چیزی ببینم ، چشمامو بستم و پی در پی نفس می کشیدم ...

کمی گذشت و این بار حس کردم با یه چیز تیز مثل چاقو داره روی قلبم خراش می اندازه با وحشت چشمامو باز کردم ، با لبخند به قلبم نگاه می کرد ...

فرهاد_ چ ... چی ... چی می خوای ؟

لبخندش محو شد ، باز هم همون نگاه بی روح ... تیشرتمو گرفت و منو به سمت خودش کشید اما ناگهان به عقب هلم داد و با کوبیده شدن سرم به سنگ پشت سرم ، چشمام بسته شد و دیگه چیزی متوجه نشدم ...

نمی دونم چطور اما خستگی باعث شده بود تا هیچ چیز نتونه جلوی خوابیدنم رو بگیره ، وقتی چشمامو باز کردم صورت آتریسا رو توی چند سانتی صورتتم دیدم ... کمی عقب رفتم.

حسام_ چرا مثل میمون به من زل زدی ؟

با فکر کردن به این که هر لحظه ممکنه بمیرم کمی جرات پیدا کرده بودم ...

آتریسا_ باید بریم ...

صداش خیلی دورگه بود به حدی که نمی شد درست تشخیص داد که چی می گه ، دنبالش به راه افتادم ، از غار خارج شدیم.

حسام_ کجا می ریم ؟

آتريسا_ مي فهمي ...

شب بود اما نور ماه كامل همه جا رو روشن کرده بود ، مي دونستم كه توي يه جاده‌ي خاكي حركت مي كنيم اما ترجيح دادم سكوت كنم تا اين كه به همون قبرستوني رسيديم كه حامد ناپديد شد.

حسام_ اما تو كه گفتي مي ريم پيش دوستام !؟

آتريسا_ الانم پيش دوستاتيم ...

با وحشت به صورت رنگ پریده‌ي آتريسا چشم دوختم كه هر لحظه وحشتناك تر از قبل مي شد ، باور نمي شه قراره زندگيم به دست يه دختر نابود بشه اونم يه دختر از جنس جن ... چشاش مثل دوتا كاسه‌ي خون شدن و بعد از چند لحظه به سمتم اومد ، تنها كاري كه تونستم انجام بدم اين بود كه به عقب برگردم و به سرعت فرار كنم اما اشتباه بود چون دقيقا با يه لبخند وحشتناك جلوم ظاهر شد... ديگه براي هر كاري دير شده بود ... دستشو به سمت قلبم دراز كرد و همون لحظه احساس كردم جريان خون توي بدنم متوقف شده و نمي تونم نفس بكشم ...

با اين كه هوا تاريك شده بود اما هنوز خبري از فرهاد نشده بود باز هم حس نگراني و ترس تمام هشت نفر باقي مونده رو آشفته کرده بود...

الياس_ نكنه فرهاد زده زير همه چيزو فلنگو بسته و رفته !؟

سامان_ يعني بعد از پنج سال هنوز فرهاد رو نشناختي ؟

مسعود_ پس اين يكي هم رفت پيش بقيه !!!

فرزام_ سوال اين جاست كه بقيه كجان ؟

آرمين_ مطمئنا يه جايي تو همين روستا ...

سعید_ ما که همه جا رو گشتیم ، ولی خبری نبود.

فرزام_ همه جا رو نه ...

سعید_ منظورت چیه ؟

فرزام_ کی با نبش قبر موافقه ؟

همین حرف کافی بود تا نگاه همه پر از ترس بشه.

شهرروز_ یعنی ...

میثم_ یعنی می خوام بگی ممکنه کسی اونا رو کشته باشه ؟

الیاس_ شوخیشم قشنگ نیست ...

فرزام_ باید مطمئن بشیم.

مسعود_ کی ؟

فرزام_ فردا صبح ...

باز هم سکوت ... ذهن همه درگیر اتفاقات اخیر بود ، درگیر آینده‌ی نامعلومی که با

موندن توی این روستا انتظارشون رو می کشید.

...

فرزام که ترس رو از نگاه شهرروز خوند باز هم حس برادرانش گل کرد.

فرزام_ الیاس پیر اون گیتارو بیار!

الیاس_ ای به چشم ارباب ...

فرزام_ نه نه صبر کن ...

همه با تعجب به فرزام خیره شدن ، اونم یه نگاه به سعید انداخت و گفت:

فرزام_ غلام ... تو برو بیارش!
سعید با اخم غلیظی به فرزام چشم دوخت.
فرزام_ چیه غلام؟ نکنه از غلام بودن خسته شدی؟
سعید_ من غلط بکنم، الان میارمش.
سعید به سمت یکی از ماشینا رفت و در همون حال زیر لب به فرزام بد می گفت.
سعید_ بفرما ارباب ... اینم تحفه‌ی شما.
تمام جمله‌اش رو با لحنی پر از کنایه بیان کرد.
سعید_ من نه ... بده شهروز.
شهروز_ من؟
سعید گیتار رو به سمتش برد:
سعید_ بگیر ... دیگه هم مثل اسکار به بقیه زل نزن.
شهروز_ برو بابا ... خب حالا چی بزنی؟
آرمین_ امشب شبه مهتابه
مسعود_ خانومم رو می خوام
سامان_ خفه هر دو لطفا!
الیاس_ گل پری جون چطوره؟
سعید_ یعنی من درگیرتونم شدید ...
میثم_ من که جان مریم رو پیشنهاد می کنم ...
فرزام_ اگه قراره من بخونم پس خودمم می تونم انتخاب کنم.

شهرروز_ خب داداش چی بزنی؟

سعید_ سلیقه‌ی فرزام رو که می‌شناسی...؟ حتما می‌خواد آهویی دارم خوشگله رو بخونه ...

فرزام_ خفه بابا ... همونی که بار آخر با هم تمرین کردیم رو یادته؟
بعد چشمکی نثار شهرروز کرد.

شهرروز_ آهان ... آره.

بعد از کوک کردن گیتار شروع به زدن کرد و هر دو با هم خوندن:

_ اشکای سرد و خسته ... تصویر خاطراتم

چی توی چنته دارم ... یه دنیا درد و ماتم

خواب به چشم حرومه ... تو فکرتم تا سحر

ما رو به کی فروختی ... ای از خدا بی خبر

هماننگ نگاهم ... نیستی دیگه عزیزم

بهتره که عشقمو ... دیگه به پات نریزم

آخه غرور چشمات ... خراب بشه یه روزی

خدا کنه بینم ... روزی که تو می‌سوزی

حرومت شه نگاهم ... اون دل سر به راهم

حرومت شه الهی ... تو سزاوار آهی

حرومت شه نگاهم ... این دل سر به راهم

حرومت شه الهی ... تو سزاوار آهی ... تو سزاوار آهی

(پوریا احمدی _ حرومت شه)

با تموم شدن آهنگ طبق معمول همیشه همه شروع کردن به ایراد گرفتن و هیچ کدوم حتی یه خسته نباشید هم تحویلشون نداد ...

الیاس _ بابا این چی بود دیگه ؟

سامان _ من که به یاد بدهکاریام افتادم.

آرمین _ آه آه ... منم حس کردم عشقم بهم خ*ی*ن*ت کرده ... خدا لعنتتون کنه!

مسعود _ من که کلا تریپ شکست عشقی برداشتم شدید ...

سعید _ سلیقه‌ی فرزاد خان از این بهتر هم نمی‌شه دیگه ...

شهرز _ مسخره‌ها ...

فرزاد اما مثل همیشه با خنده به ایراداشون گوش می داد ...

فرزاد _ میثم پسر من تو چیزی نمی‌خوای بگی ؟

میثم _ نه متاسفانه من حس خاصی نداشتم ، فقط نمی‌دونم چرا دوست دارم شهرز الان دختر باشه ...

بعد با چشاش به شهرز اشاره کرد ، همه به سمت شهرزی برگشتن که با حرص به میثم خیره مونده بود.

شهرز _ میثم این دهن منو باز نکن؟! ...

لحنش تهدید آمیز نبود اما هر چیزی که بین هردوشون بود باعث شد تا میثم سکوت کنه و دیگه چیزی نگه ...

ماه کامل توی آسمون خودنمایی می‌کرد، گهگاهی هم تکه ابری از جلوش می‌گذشت ، بچه‌ها همه روی زمین دراز کشیده بودن و به آسمون چشم دوخته بودن.

شهر روز_ کاش می شد بفهمیم بچه ها الان کجان؟!

همون لحظه صدای خنده همراه با جیغ گوشخراشی باعث شد تا همه به طور کامل از زمین بلند بشن و به دقت اطرافشون رو بررسی کنن البته با چشم ، چون هیچ کس جرات دور شدن از گروه رو نداشت ... سعید به سختی آب دهنشو پایین فرستاد.

سعید_ فکر کنم صدا از سمت قبرستون می اومد ...

فرزام_ بریم ببینیم چه خبره ؟

سامان_ فکر کنم مغز خر خوردی ... آره ؟

فرزام_ تو فکر کن آره ...

بعد خودش زودتر به راه افتاد و بقیه هم پشت سرش به سمت قبرستون حرکت کردن

...

سامان

با نور چراغ قوه ها تمام اطرافمون روشن شده بود ، هیچ چیز مشکوکی دیده نمی شد ...

سامان_ خب الان باید دنبال چی بگردیم دقیقا ؟

الیاس_ همونایی که بهشون می گن از ما بهترن ...

سعید_ الیاس مزخرف نگو ... از کجا معلوم ؟

فرزام_ از اون جایی که الی جون یه پا جن گیر تشریف دارن!

باز هم حرفا و شوخیای همیشگی ...

انگار نه انگار که چهارتا از بچه ها ناپدید شدن و هر لحظه ممکنه همین بلا به سر

خودمون هم بیاد...

وقتی به قبرستون رسیدیم آرمین و فرزام رفتن سراغ همون قبری که فکر می‌کردن تازه ست ، میثم هم با نور انداختن روی تک تک قبرها ، در حال شمردنشون بود:

میثم_ یک ، دو ، سه ...

سعید_ میثم خفه ...

اما میثم به کارش ادامه داد:

میثم_ چهار ، پنج ، شش ، هفت ...

مسعود_ میثم ببر صداتو ...

باز هم بی‌فایده بود:

میثم_ هشت ، نه ، ده ...

بعد با ترس به تک تک بچه‌ها نگاه کرد و روی فرزام ثابت موند...

میثم_ شاید باورتون نشه ! اما شدن یازده تا ...

تمام بچه‌ها ترسیدن ، ضربان قلبم بالا رفته بود و تند تند نفس می‌کشیدم ، فرزام بعد از یه نفس عمیق گفت:

فرزام_ پس کارمون سخت تر شد ...

بعد همه به سمت قبر تازه کشف شده رفتن جز من و شهروز ...

با شنیدن صداهایی از پشت سرم ، به همون سمت برگشتم ... با دیدن یه آدم که به سمت دوتا خونه‌ی قدیمی همون حوالی می‌رفت چشمم گرد شد ، باید به بقیه خبر بدم

...

سامان_ بچه‌ها ...

همزمان دست شهروز رو گرفتم و رفتیم کنار بقیه.

سعید_ بچه‌ها بزرگ شدن ...

سامان_ من الان یه آدم دیدم که داشت می‌رفت سمت اون خونه‌ها ...

بعد با دست به اون دو خونه اشاره کردم.

الیاس_ مطمئنی آدم بود ؟

سامان_ نه ... شاید یکی بود مثل تو.

فرزام_ هیس ... بریم یه سر بزنییم.

باز هم ترسیدم ، صدای تپیدن قلبمو به وضوح می‌شنیدم ، شاید الان بچه‌ها هم

حالشون مثل من بود ...

میثم_ بهتر نیست صبر کنیم تا صبح ؟

فرزام_ نه همین الان ...

چون نور ماه برای دیدن کافی بود ، چراغ‌قوه‌ها رو خاموش کردیم و خیلی با احتیاط به

سمت خونه‌ها رفتیم ...

توی حیاط یکی از خونه‌ها ایستاده بودیم و اطراف رو با نگاهمون بررسی می‌کردیم که

همون لحظه صدای کوبیده شدن یکی از درها به گوشمون رسید ، مثل همیشه شهروز

بازوی فرزام رو چسبید ... الیاس که خیلی عادی رفتار می‌کرد به سمت یکی از اتاقا

رفت ... اول یه نگاه سرسری به فضای داخلش انداخت اما بعد با تردید رفت داخل ...

چند ثانیه بعد ...

در همون اتاق به طرز وحشتناکی با چارچوب برخورد کرد و بسته شد و صدای فریاد

الیاس ...

همه به سمت اتاق دویدیم اما تلاشمون برای باز کردن در بی فایده بود ، انگار یه قفل بزرگ به در زده بودن تا جلوی باز شدنش رو بگیره.

فرزام_ الیاس زنده‌ای ؟

میثم_ الیاس ...

سامان_ بابا یه چیزی بگو ...

اما باز هم هیچ صدایی از الیاس به گوش نرسید ...

توی همین حال یه صداهایی از خونه‌ی کناری می‌اومد ، بین دوراهی گیر کردیم.

فرزام_ سامان ... تو و میثم و مسعود برید اون سمت.

هر سه ترسیده بودیم ، خیلی آروم به سمت اتاقی خونه قدم برمی‌داشتیم ، هر قدر که نزدیک‌تر می‌شدیم صداها بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد.

مسعود_ من که نمی‌فهمم چی می‌گن !؟

میثم هم با سر تایید کرد ...

باز هم نزدیک‌تر رفتیم ، انگار دونفر در حال مشاجره بودن ... مسعود به یکی از سه اتاق اشاره کرد و هر سه به همون سمت رفتیم ...

دستمو به طرف در اتاق بردم تا بازش کنم اما انگار کسی از اون طرف زودتر این کارو انجام داد ... با ترس به داخل اتاق چشم دوختم ... یه نفر دقیقا وسط اتاق دراز کشیده بود ، یه نفر که زیادی آشنا بود ... با تردید چراغ‌قوه رو روشن کردم و روی صورتش نور انداختم ، میثم و مسعود هم دقیقا مثل من چند لحظه هنگ کردن ... بعد از اینکه به خودمون اومدیم به سمتش رفتیم ...

میثم فوری کنارش زانو زد و نبضشو گرفت:

میثم_ خیلی کند میزنه ...

مسعود به خون روی زمین اشاره کرد:

مسعود_ بین چقد ازش خون رفته ...!!!

میثم از جاش بلند شد.

میثم_ بمونید من برم به بچه‌ها خبر بدم ...

سامان_ نمی ترسی ؟

میثم_ بالاخره که باید بمیرم چه الان چه صد سال دیگه ...

بعد از اتاق بیرون رفت ... من و مسعود هم با نگرانی به تن بی جون فرهاد چشم

دوختیم ...

فرزام

چندین بار الیاس رو صدا زدیم اما بی فایده بود ، هیچ جوابی نداد ... سعید رفت تا اطراف اتاق رو بررسی کنه شاید پنجره‌ای داشته باشه که بتونیم ازش رد بشیم یا لااقل از وضعیت الیاس باخبر بشیم ... من و شهروز هم سخت در حال تلاش واسه باز کردن در اتاق بودیم ، تو همون لحظه صدای نگران و ترسیده‌ی میثم به گوشمون رسید:

میثم_ بچه‌ها فرهاد ...

تند تند نفس می کشید:

شهروز_ فرهاد چی ؟

میثم_ فرهاد ... تو اون یکی ... خونه‌س ... ولی ...

به سرفه افتاد و دیگه نتونست ادامه بده ، سعید هم به جمعمون اضافه شد:

سعید_ چی شده ؟

الیاس از یادم رفت ، همه به سمت اون یکی خونه حرکت کردیم ... با دیدن صورت رنگ پریده‌ی فرهاد برای لحظه‌ای چشامو بستم ، نفس کشیدن برام سخت شد ... با هراس به سمتش رفتم ، وضعیت بقیه‌ی بچه‌ها هم از من بهتر نبود ... دستمو جلوی بینیش گرفتم اما نفس نمی‌کشید.

فرزام_ این که نفس نمی‌کشه !

میثم فوری کنارش زانو زد و نبضشو گرفت ... با ناباوری به من چشم دوخت ... همه ترسیده بودیم اما آرمین تونسته بود خودشو کنترل کنه ، سریع کنار فرهاد نشست و قلبشو ماساژ داد ، بعد از چند لحظه سعی کرد با تنفس مصنوعی برش گردونه اما باز هم بی‌فایده بود ... شهروز و سعید به گریه افتادن و بقیه بچه‌ها هم مثل این که هنوز باورشون نشده بود مرگ فرهاد رو ... حال منم مثل بقیه بود ، تمام خاطراتمون توی یه لحظه جلوی چشمم جون گرفت ... از روز آشنایی تا همین الان ، همین الانی که جلوی چشمم پرپر شد ... بغض کردم از کنار فرهادی که الان روحش پر کشیده بود بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم ، کاش باز هم می‌تونستم سیگار بکشم ، شاید با هر پک محکم می‌تونستم یه کمی از مشکلاتمو هضم کنم ... یه صدایی شنیدم مطمئنا صدای بچه‌ها نبود ، با تردید به سمت خونه‌ی کناری قدم برداشتم ، در اون اتاقی که الیاس توش زندانی بود حالا کاملا باز بود ... به سرعت خودمو به اتاق رسوندم اما هیچ خبری از الیاس نبود ... با فریاد بچه‌ها رو صدا زدم بعد از یک دقیقه همه اومدن و با تعجب به جای خالی الیاس چشم دوختن.

میثم_ پس الیاس ؟

سعید_ نکنه ...

همون لحظه صدای فریاد الیاس رو شنیدیم

فرزام_ شهروز و سعید و مسعود این جا بمونید ما هم می‌رییم دنبال الیاس ...

با تکون دادن سرشون موافقتشون رو اعلام کردن ، ما هم به سرعت به سمت صدا یعنی قبرستون حرکت کردیم ... از دور دیدمشون ... الیاس با دونفر دیگه ، یکیشون زن بود و یکیشون مرد ...

میثم_ اون جان!

فرزام_ آره دیدمشون...

به سمتشون رفتیم ، هر دو متوجه ما شدن ، هنوز کمی باهاشون فاصله داشتیم که اون مرده دستشو به سمت قلب الیاس دراز کرد فریاد زد:

فرزام_ نه ...

اما دیگه دیر شده بود ... چشامو بستم تا نینم قلب الیاس رو تو دستای اون حیون ... بچه‌ها به سمت اون دوتا دویدن اما هیچ فایده‌ای نداشت قبل از رسیدنشون اون دوتا ناپدید شدن ... با پاهای لرزون به سمت الیاس قدم برداشتم الیاسی که به طرز وحشتناکی سینه‌اش شکافته شده بود و جای خالی قلبش حس می‌شد ... کنارش زانو زدم ، چشاش باز بودن انگار که داره با وحشت بهم نگاه می‌کنه ، انگار که باورش نشده مُرده ، دیگه نتونستم طاقت بیارم اولین قطره‌ی اشک از چشمم چکید ، بچه‌ها هم کنارمون زانو زده بودن ، با دستای لرزون چشاشو بستم ، اما هنوز هم باورم نمی‌شد مرگ دوتا از بهترین دوستامو اونم تو یه شب ، یه شبِ نحس ...

ذهن تمام بچه‌ها حسابی مشغول بود ، بعضی به سرنوشت دردناک فرهاد و الیاس فکر می‌کردن ، بعضی به سرنوشت مبهم حامد و تیرداد و حسام ، و بعضی به سرنوشت گنگ خودشون ...

آرمین_ حالا باید چی کار کنیم ؟

فرزام_ می‌سپاریمشون به خاک ...

میثم و آرمین و سامان با تعجب به فرزام چشم دوختن...

سامان_ پس خانواده‌هاشون چی ؟

آرمین_ فرزام ما نمی‌تونیم همچین کاری کنیم !

میثم_ آره ... باید برشون گردونیم ...

فرزام با خشم به هر سه توپید:

فرزام_ به خانواده‌هاشون چی بگیم ؟ بگیم چه طور پسر اتون پرپر شدن ؟ اصلا اینا هیچ ... بگیم حامد و حسام و تیرداد کجان ؟ یه کمی فکر کنید ... اصلا به پلیسا چی بگیم ؟ به نظرتون اونا حرفای ما رو باور می‌کنن ؟ بیچاره‌ها ... ما الان حکم چندتا قاتل رو داریم که دوستای خودشون رو کشتن ...

هر سه سکوت کردن ، هضم حرفای فرزام کمی مشکل به نظر می‌رسید ...

شهر روز هر بار با دیدن چهره‌ی بی‌روح و سرد فرهاد حالش بد می‌شد ... حال مسعود هم بد بود ، سعید مرتب در تلاش بود تا کمی اون دو رو آروم کنه اما بی‌فایده بود ... شاید اگر می‌فهمیدن که الیاس هم به سرنوشت فرهاد دچار شده حالشون خیلی بدتر می‌شد.

تو اون وضعیت فرزام با تردید به سمت یکی از قبرها رفت و روی اون دست کشید...

فرزام_ ممکنه بقیه هم همین جا باشن ...

آروم حرف می زد اما سامان شنید.

سامان_ یعنی ... می گی ممکنه ...

چشاشو با حرص روی هم فشار داد ، حتی فکر کردن به این که شاید اون سه نفر هم به همین سرنوشت شوم دچار شده باشن آزارش می داد ...

میثم_ حالا تکلیف چیه ؟

فرزام_ یه بار گفتم ...

فرزام از کنار قبر بلند شد و به سمت تن خون آلود الیاس رفت ... سرش رو کنار گوشش برد و آروم زمزمه کرد:

فرزام_ شرمندهم داداش ... اما مجبورم ... شاید اگه تو هم بودی همین کار رو می کردی ...

روی شقیقه ی رفیق شفیقش رو بوسید و برای این که کسی قطرات اشکشو نبینه به سمت جاده ی اصلی رفت ...

نزدیکای سپیده دم بود ... بچه ها دوتا قبر آماده کردن و مسعود که کمی سررشته داشت با آب بطری هایی که آورده بودن هر دو رو غسل داد و بعد هم خاکسپاری ... با خستگی از یه شب نخوابیدن به سمت چادر به راه افتادن ، سکوت بدی بینشون حاکم شده بود ، هیچ کس قدرت حرف زدن نداشت و یا شاید هیچ کس قدرت هضم این اتفاقات رو نداشت ، اتفاقاتی سراسر شوم ...

به نزدیکی چادر که رسیدن ، صدای مهیب انفجار و نوری که تمام آسمون حوالی رو روشن کرد نشون از یه اتفاق بد دیگه می داد ... هر هفت نفر با هراس به سمت ماشینایی رفتن که توی آتیش می سوختن ... و این یعنی هیچ راه فراری نیست ... فرار از این متروکه ... متروکه ای پر از وحشت ...

حتی دیگه واسه نفس کشیدنم جون نداشتم ، چشام قرمز و سرم درد می کرد همه ی بچه ها همین وضعیت روداشتن ... با بی حالی به داخل چادر رفتم و خیلی سریع خوابیدم ، اما هنوز چند دقیقه نگذشته بود که با صدای فریاد آرمین چشامو با شدت باز کردم و از چادر بیرون رفتم ، شهروز و میثم هم به دنبالم ...

یه صحنه ی خیلی عجیب ... دور تا دورمون شبیه به یه دایره در حال سوختن بود و ما بینش گیر کرده بودیم ، تمام هفت نفرمون سردرگم و گیج به هم نگاه می کردیم شاید کسی راهی به ذهنش برسه برای نجات از این جهنم ...

از بین آتیش موجوداتی عبور کردن و به سمتمون اومد ... موجوداتی که شاید تا حالا هیچ آدمی جز ما ندیده بود و نخواهد دید ... دم های خنجری و شاخ های تیز ، صورت پر از مو و پاهایی که به هیچ موجودی شبیه نبود ... از آنالیز کردن دست برداشتم و کمی به مغزم فشار آوردم یعنی هیچ راه فراری نیست ؟ ...

با نزدیک شدن اون موجودای مزخرف یکیشون تغییر حالت داد و تبدیل به یه دختر شد بعد از اون بلافاصله همه تغییر کردن و به شکل انسان در اومدن تعداد کمی تبدیل به زن شدن و بیش ترشون به مرد ...

دختری که چشمای قرمز و هم رنگ موهاش داشت به سمت فرزام اومد لبخندی به لب داشت که باعث می شد احساس خطر کنم ، سرشو کج کرد و به چشمای فرزام خیره شد هر لحظه لبخندش پررنگ تر می شد ، انگشتشو به حالت نوازش روی صورتش کشید و گفت:

_ این یکی مال منه ...

یه صدای خیلی نامفهوم و دورگه که بیشتر به یه صدای مردونه شبیه بود ...

فرزام چشاشو بست و یه نفس عمیق کشید مثل همیشه شهروز کنارش بود و با ترس بازو شو گرفته بود اما فرزام سعی می کرد تا خون سردیشو حفظ کنه یا شاید می خواست این طور وانمود کنه ... نمی دونم ... من که حسابی ترسیده بودم ... یکی از مردها به سمت شهروز رفت و می خواست از فرزام جدانش کنه اما هنوز دستش به بازوی شهروز نرسیده انگار که بهش برق وصل کرده باشن به شدت به عقب پرتاب شد ... هم گروه ما و هم گروه اونا با تعجب به شهروز و اون جونور نگاه کردیم ، بعد از لحظه ای همون دختر مو قرمز رو به شهروز فریاد کشید:

_ پس اونا تو رو فرستادن ؟ اون احمقا فکر کردن تو می تونی ما رو نابود کنی ؟

بعد یه خنده هیستریک که صدای بلندش باعث شد چشامو محکم روی هم فشار بدم ، اون دختره رو به فرزام ادامه داد:

_ تو رو می خوام ... تو باید بهمون کمک کنی ...

لبخندی زد و با دستش موهای فرزام رو به هم ریخت.

_ منم قراره مثل تو بشم ... بعد تا همیشه با هم می مونیم ...

با چشمای قرمزش کم مونده بود فرزام رو ببلعه ، اصلا از حرفاش سر در نمی آوردم ، نمی فهمیدم منظورش چیه ! یعنی چی که قراره مثل فرزام بشه ؟ ...

فرزام_ باشه ... فقط بزار دوستام برن !!! من کنارت می مونم.

باز هم دختره خندید:

_ اشتباه نکن ... برای این که مثل تو بشم به دوستات نیاز دارم.

بعد نگاه حریصی به ما انداخت نگاهی مثل نگاه یه شکارچی به شکارش ...

شهروز برای لحظه ای بازوی فرزام رو ول کرد بلافاصله اون دختره فرزام رو به سمت خودش کشید و رو به گروهش گفت:

_ همه رو ببرید ...

بعد با انگشتش به شهروز اشاره کرد:

_ جز اون ... فکر نکنم بتونه کاری بکنه ...

دوتاشون به سمتم اومدن می خواستم بهشون اجازه ندم که دستشون بهم بخوره اما بی فایده بود تمام بچه‌ها تلاش می کردن تا از دستشون خلاص بشن اما هیچ فایده‌ای نداشت ... فرزام رو به شهروز چشاشو آروم باز و بسته کرد و زیر لب هجا کرد:

فرزام_ خودتو نجات بده ... برو!

ما رو به سمت یه کوه بردن که وسطش دهنه‌ی یه غار خودنمایی می کرد ... اما با وارد شدن ضربه‌ای به سرم چشمام سیاهی رفت و دیگه متوجه‌ی چیزی نشدم ...

ساعت تقریباً ده صبح بود ... دیشب هم طبق روال این چند روز میلاد نتونسته بود تا صبح چشم رو هم بزاره و تقریباً نزدیکای اذان صبح به خواب فرو رفته بود اما با دیدن یه کابوس مثل خاطرات اون شب نفرین شده باز هم از خواب پرید ... تصمیمش رو گرفته بود می خواست به پلیس خبر بده تا اگر فرزام حماقت کرده و به اون روستا رفته رو بتونه نجات بده ... اما می ترسید کسی حرفش رو باور نکنه ، خوب می دونست پلیس به خودش مشکوکه و ممکنه فکر بکنن برای رد گم کردن داره این اراجیف رو تحویلشون می ده ...

اما راهی نبود جز همین ... باید یه کاری می کرد ... فوری لباساش رو تعویض کرد و موهاشو با دست کمی مرتب کرد و از اتاقش خارج شد ، همون طور که به سمت جاکفشی می رفت با صدای بلندی گفت:

میلاد_ مامان ... من جایی کار دارم ، فعلا خداافظ.

کفشاشو پوشید و بدون این که منتظر جواب بمونه از خونه خارج شد ، برای اولین تاکسی که از جلوش رد شد دست بلند کرد و دربست به سمت کلانتری به راه افتاد ... مثل بیش تر مواقع کلانتری شلوغ بود یه زن در حال ضجه زدن بود و شوهر معتادش رو نفرین می کرد ... یه پسر جوون با دستبند مدام نفس عمیق می کشید و حسرت می خورد ... میلاد وقت دید زدن نداشت با خودش فکر می کرد شاید الانم دیر شده باشه پس مستقیم به سمت اتاق سرگرد فلاح رفت اما هنوز دستش به دستگیره نرسیده بود که یه سرباز جلوشو گرفت و با صدای کنترل شده ای گفت:

سرباز_ نکنه فکر کردی طویله است همین طور سرتو می ندازی پایین و می خوای بری داخل ؟

میلاد_ من باید با سرگرد حرف بزنم.

سرباز_ الان نمی شه ... مگه نمی بینی سرگرد سرش شلوغه ...

هر لحظه ممکن بود بزنه به سیم آخر و یه بلایی به سر این سرباز زبون نفهم بیاره ، با خشم دستشو تو موهاش فرو کرد و نفس عمیقی کشید حس می کرد قلبش هر لحظه ممکنه از سینه اش بیرون بزنه.

میلاد_ برو به سرگرد بگو اومدم راجع به اون دوازده نفری که ناپدید شدن یه چیزایی بگم ...

اما باز هم سرباز مخالفت کرد و با بهونه ای این که سرگرد الان وقت نداره می خواست میلاد رو دست به سر کنه ... چاره ای نبود باید مثل همیشه سروصدا راه می انداخت تا کارش پیش بره... پس صداشو تا می تونست بالا برد و فریاد کشید:

میلاد_ بهت می گم با سرگرد یه کار مهم دارم ، واسه صبحانه چی خوردی که حرف تو سرت نمیره ؟ ارث بابات پیش من نیست که این جور ی باهام رفتار می کنی !!!

سرباز بیچاره زبونش بند اومده بود و از ترس نمی‌دونست چی بگه ، کلی جمعیت دورشون جمع شده بود حتی زنی که با گریه در حال نفرین بود هم ساکت شده بود و با نگاه کنجکاوش به میلاد زل زده بود ...

سرگرد که در حال بررسی پرونده‌ی مرد معتادی بود که به خاطر نداشتن پول دختر سه‌ساله‌ی خودش فروخته بود با شنیدن صدای فریاد شخصی از اتاق بیرون رفت و با دیدن میلاد یکی از ابروهایش بالا پرید:

سرگرد_ این جا چه خبره ؟

میلاد به سمت سرگرد برگشت و اون سرباز شروع کرد به توضیح دادن:

سرباز_ هیچی قربان ... یه مسئله کوچیک بود که حل شد شما بفرمایید به کارتون برسید ...

میلاد_ چی چی رو حل شد ؟ جناب سرگرد من اومدم تا باهاتون حرف بزنم اما این سربازه انگار که من ارث باباشو خوردم ، نمی‌زاره ...

هر لحظه به تعجب سرگرد افزوده می‌شد:

سرگرد_ باشه ، بیا داخل ...

بعد رو به سرباز ادامه داد:

سرگرد_ شیخی ... دو هفته اضافه می‌خوری تا بفهمی چطور باید با مردم رفتار کرد ...

میلاد روی یکی از صندلی‌ها نشست و سرگرد هم پشت میزش ... کمی منتظر شد اما هیچ چیزی نشنید.

سرگرد_ می‌خواستی با من حرف بزنی؟

به وضوح رنگ میلاد پرید...

میلاَد_ راستش ... اووووم ... نمی دونم چطور بگم !

سرگرد_ راجع به اون دوازده نفره ؟

میلاَد با تردید سرشو به نشونه‌ی مثبت تکون داد.

سرگرد_ از شون خبر داری ؟

میلاَد_ فکر کنم بدونم کجان !

سرگرد کمی به سمت جلو خم شد

سرگرد_ پس چرا تا حالا چیزی نگفتی ؟

از صدایش تحکم می‌بارید ، همین باعث ترس میلاَد می‌شد.

میلاَد_ خب ... می‌ترسیدم حرفمو باور نکنید.

سرگرد_ چطور ؟ مگه اونا الان کجان ؟

میلاَد کمی جرات پیدا کرد:

میلاَد_ مطمئن نیستم اما به احتمال خیلی زیاد یه روستا نزدیکای ...

سرگرد_ چرا اون جا ؟

میلاَد_ چون فرزام رو می‌شناسم ، دیونه‌ی ماجراجوییه ... با اون داستانی که من برایش

تعریف کردم مطمئنم رفته اون جا ...

سرگرد_ قضیه داره جالب می‌شه ! می‌شه داستانتو برای منم تعریف کنی ؟

میلاَد نفس عمیقی کشید انگار که از یادآوری اون شب نحس واهمه داشت اما چاره‌ای

نبود باید می‌گفت ...

میلاَد_ جناب سرگرد این یه جورایی یه اعتراف محسوب می شه ، اعتراف واسه مرگ یکی از دوستانم که چند ماه پیش ناپدید شد و کسی هم نفهمید چه بلایی به سرش اومده ...

سرگرد چشاشو ریز کرد و با کنجکاوی منتظر شنیدن شد ، میلاَد هم با سری پایین افتاده ادامه داد...

میلاَد_ سه ماه پیش بود ... یه شب با دوتا از دوستانم رفته بودیم پارک و تا آخرای شب اون جا بودیم ... از هر دری حرف زدیم تا این که شهیاد یکی از همون دونفر ماجرای رو که از پدربزرگش شنیده بود برامون تعریف کرد ، می گفت یه روستا می شناسه که پر از جنه ...

سرگرد پوزخندی روی لبش نشست و با تمسخر به میلاَد چشم دوخت اما میلاَد بدون کوچک ترین تغییری به حرفاش ادامه داد ، اون باید می گفت تا خودشو نجات می داد از این عذاب وجدان ...

میلاَد_ خیلی از اون روستا حرف زد ، چیزای جالبی می گفت ... من و محمد حرفاشو باور نکردیم، دقیقا مثل الان شما ما هم با پوزخندمون مسخرش کردیم ... اما شهیاد رو حرفش خیلی پافشاری می کرد. آخرش هم قرار گذاشتیم که آخر هفته هر سه نفرمون به اون روستا بریم تا بفهمیم قضیه از چه قراره ...

به این جا که رسید نفس عمیقی کشید و چشماشو محکم رو هم فشار داد شاید می خواست اون خاطره ی تلخ رو برای همیشه از حافظه ش پاک کنه اما حیف که گاهی اوقات بدترین خاطره ها می شن ملکه ذهن و این یعنی عذاب ...

میلاَد_ صبح پنج شنبه به راه افتادیم و عصر رسیدیم به اون روستا، روستایی که حتی توی تابستون هم مثل بهشت بود ... باز هم من و محمد به حرفای شهیاد خندیدیم و کلی بابت آوردنمون به اون بهشت ازش تشکر کردیم تا این که شب شد ... خوب یادمه کنار هم روی زمین دراز کشیده بودیم و به آسمون نگاه می کردیم ، پر از ستاره

بود ... یه صداهایی به گوشمون رسید مثل صدای یه مشاجره‌ی دونفره ... من و محمد به سمت صدا رفتیم اما شهیاد که مدام از مون می‌خواست کنار هم بمونیم و جایی نریم با ما نیومد ... هر قدر که به سمت صدا می‌رفتیم به همون اندازه صدا دورتر و دورتر می‌شد ، کم کم ما دوتا هم ترسیدیم و برگشتیم جایی که شهیاد بود اما اونو پیدا نکردیم ... کلی دنبالش جستجو کردیم اما نبود ... به یاد داستان شهیاد افتادم ، تو ذهنم دوتا کلمه فریاد می‌کشیدن ... شب و قبرستون ...

قبرستون رو دیده بودم ، دست محمد رو گرفتم و به همون سمت رفتیم اما موقعی رسیدیم که کار از کار گذشته بود ، جلوی چشای من و محمد ، قلب شهیاد رو بیرون کشیدن ، ما دوتا ترسیده بودیم ، پشت یه درخت قایم شدیم و فقط نگاه می‌کردیم که چطور رفیقمون رو تو یه قبر انداختن و روش خاک ریختن ... خیلی فکر کردیم اما به این نتیجه رسیدیم که فعلا تنها راهی که پیش رومون داریم فراره ، باید فرار می‌کردیم و جونمون رو نجات می‌دادیم ... ما دوتا احمق بودیم ، ما می‌ترسیدیم ...

اشکای میلاد آروم آروم از چشاش پایین می‌چکید اما باز هم ادامه می‌داد

میلاد_ هر دومون سکوت کردیم ، فقط به خاطر این که مطمئن بودیم کسی حرفمون رو باور نمی‌کنه ، ما نمی‌خواستیم دوستمون بمیره اما ...

تصمیم گرفتیم این راز رو تو دلمون نگه داریم ، هیچ کس از مسافرتمون خبر نداشت ، خانواده‌ی شهیاد شهرستانی بودن و اون تنها زندگی می‌کرد ... یه هفته بعد از اون ماجرا محمد راهی تیمارستان شد ، الانم اون جاست ... هر دومون از یه کابوس مشترک رنج می‌بریم اما من فقط از اون شب لعنتی تنها عذاب‌های شبونه نصیبم شده و محمد اما ...

دو ماه گذشت ... یه شب با فرزام تنها بودم ، تا خرخره الکل خورده بودم حالم زیاد خوب نبود ... تو اون شرایط یه چیزایی راجع به این اتفاقات گفته بودم ، درست یادم نمیاد چی ، اما می‌دونم قضیه رو لو دادم ... روز بعد فرزام کلی پایچم شد و ازم

خواست تا قضیه رو برایش بگم ، منم بعد از کلی انکار بالاخره راضی شدم و همه چیزو برایش تعریف کردم ... می دونستم دهنش چفت و بست داره و به کسی چیزی نمی گه واسه همین خیالم بابتش راحت بود تا این که ...

چند شب پیش اومد و ازم خواست تا آدرس اون روستا رو بهش بدم ، می گفت فقط کنجاکوه بدونه اون جا کجاست ! من هیچ وقت فکر نمی کردم بخواد حماقت کنه و به اون جا بره ...

سرشو بالا گرفت و به سرگرد چشم دوخت ، تمام مدت سرگرد در حال ضبط صدای میلاد بود و بعد از تمام شدن حرفاش ضبط رو متوقف کرد ...

سرگرد_ از من توقع داری حرفاتو باور کنم ؟

میلاد_ دلیلی نداره باور نکنید !

سرگرد_ نکنه الانم توقع داری تمام نیروهامو بفرستم اون جا تا با اجنه‌ها بجنگن ؟ بعد هم خندید ... میلاد کلافه دستی به صورتش کشید و با ناچاری به سرگرد چشم دوخت

میلاد_ شما وظیفه‌تونه باور کنید ...

سرگرد با شنیدن این حرف اخماشو تو هم کشید:

سرگرد_ تو نمی تونی وظایف منو تعیین کنی !

میلاد_ پس یادتون باشه جناب سرگرد ، دهن من می تونه خیلی جاها باز بشه ...

سرگرد_ اشتباه نکن ... همین الان هم پای خودت به عنوان یه قاتل گیره ...

میلاد_ پس اگه مرگ شهید رو قبول کردید باید باقی حرفامو هم باور کنید ...

سرگرد_ ن...

میلاَد_ جناب سرگرد ، هر لحظه که معطل کنید اون دوازده نفر به مرگ نزدیک تر می شن ... البته ... شاید تا الانم دیر شده ...

جمله‌ی آخر مثل یه پتک توی سر سرگرد کوبیده شد ... کمی فکر کرد و بعد به دو نفر از سربازها دستور داد تا راجع به محمد تحقیق کنن ... میلاَد آدرس خونه و تیمارستان روانی رو بهشون داد و دائما اصرار می کرد تا هر چه زودتر به پرونده رسیدگی کنن ... تقریبا ساعت چهار بعد از ظهر هر دو سرباز به کلانتری برگشتن و تمام حرفای میلاَد رو تایید کردن ... سرگرد بین یه دوراهی بزرگ گیر کرده بود ... سابقه‌ی چندین ساله اش در گروه همین پرونده بود ، باید کاری می کرد ...

بعد از هماهنگی با نیروهای نظامی و تجسس قرار بر این شد ساعت ده شب به سمت روستای نام برده حرکت کنن ، میلاَد هم بعد از کلی اصرار و خواهش بالاخره تونست سرگرد رو راضی کنه تا همراهشون به اون جا بره ...

***شهر روز

حتی تصور این که الان بچه‌ها تو چه حالن هم لرزه به تنم می انداخت ... هنوز به خاطر حرفای اون دختر گیج و سردرگم ، یعنی چی که اونا منو فرستادن تا این موجودات رو نابود کنم ؟ منی که حتی عرضه‌ی نگه‌داری از خودمو ندارم چطور ... !؟

با این که حسابی می ترسیدم اما به خودم نهیب زدم که باید دنبال یه راه برای نجات دوستانم باشم، اگه یکی از اونا به جای من بودن حتما این کار رو انجام می دادن ... ردپاهایی که ازشون به جا مونده بود رو دنبال کردم تا به یه کوه رسیدم ، کوهی که یه غار خیلی بزرگ وسطش دهان باز کرده بود ...

با ترس به سمت غار قدم برداشتم ، هر چه نزدیک تر می رفتم قلبم محکم تر می کوبید و نفسم سنگین تر می شد اما باید می رفتم تا بفهمم اون جا چه خبره ...

غار تقریبا تاریک بود و با نور خورشید تا حدودی می شد دید پیدا کرد ، همون جلوی دهانه‌ی غار ایستاده بودم و داخل رو نگاه می کردم هیچ چیز غیر عادی نظرمو جلب نکرد ... مجبور شدم کمی جلوتر برم تا شاید چیزی دستگیرم بشه اما باز هم جز یه غار خالی و سرد چیزی نبود ، کمی اطرافو نگاه کردم تا این که چشمم به یه سوراخ تقریبا بزرگ خورد ، می شد ازش رد شد اما یه ریسک خیلی بزرگ بود ، شاید اون سوراخه یه جونور ساخته تا بتونه اون تو زندگی کنه شاید هم ...

با فکر به این که هر لحظه باید منتظر مرگ باشم و مطمئنا زنده از این روستا بیرون نمیرم کمی جرات پیدا کردم و به داخل سوراخ رفتم هر چی جلوتر می رفتم سوراخ بزرگتر می شد تا این که یه فضای خیلی بزرگ روبه‌روم نمایان شد ... سقف غار یه سوراخ خیلی بزرگ داشت و از اون جا نور خورشید مستقیما داخل می شد و فضا رو روشن می کرد ، خیلی ترسیده بودم زانو هام خیلی بی اختیار می لرزیدن و واقعا نفس کشیدن برام سخت شده بود ... می خواستم کمی جلوتر برم که یه دسته خفاش به سمتم پرواز کردن و من بی اختیار با فریاد بلندی از غار بیرون اومدم و به سمت چادر رفتم ، چادری که مخصوص مسافرتای دوازده نفریمون بود اما حالا از اون دوازده نفر تنها یه نفر باقی مونده ... من ... منی که عرضه‌ی هیچ کاری رو ندارم ، حتی عرضه ندارم دوستانمو نجات بدم ...

روی زمین نشستم و فکر کردم ، شاید می خواستم یه راه حل پیدا کنم اما ذهنم خالی بود ... من هیچی راجع به این موجودات نمی دونم ... بچه‌ها می گفتن اینا جنن اما من شک دارم مگه اجنه می تونن به این آسونی آدما رو اذیت کنن ؟ یا اصلا مگه ظاهر اجنه می تونه این طور باشه ؟ من که گیج شدم ...

با یادآوری صحنه‌های دیشب و جنازه‌ی فرهاد و الیاس ترس خیلی بدی تمام وجودمو پر کرد ... یعنی ممکنه امشب همون بلا رو به سر بقیه‌ی بچه‌ها بیارن ؟ خدایا ... خودت کمک کن تا یه کاری بکنم ... یه راه حل جلوم بذار ... یعنی تموم دوازده نفرمون باید به یه سرنوشت مشترک دچار بشیم ؟ ...

تمام روز رو بی هدف روی زمین نشسته بودم و به این سرنوشت شوم فکر می کردم ... کم کم خورشید آتشی شد و آسمون رو به خون کشید بعد هم تاریکی و نور ضعیف ماه ...

خیلی سرخورده و ناامید به سمت قبرستون به راه افتادم ، اگه قرار باشه دوستام بمیرن پس چه بهتر که منم همراهشون باشم !!!

در انتظار آمدن کسی بودن که می دانی نمی آید ... حماقت نیست ... تمامش عشق است !

با رسیدنم به قبرستون کنار قبر فرهاد نشستم و دستمو روی خاک مزارش کشیدم ، کاش یهویی چشامو باز کنم و مثل همیشه ببینم که باز هم کابوس بوده یه کابوس مثل دوران بچگیم که از ترس کتک خوردن و سروصورت کبود ، هر بار نصیبم می شد ... کاش می شد زمان رو به عقب برگردوند به اون روز نحسی که حامد به خاطر اون دختر شرط بندی کرد ، هیچ وقت اجازه نمی دادم حامد دنبالش بره و بعد مجبور بشه شرط فرزام رو قبول کنه ... با یادآوری فرزام بغض کردم ، تنها کسی بود که منو می فهمید و همیشه کنارم می موند ... اما حالا چی ؟ حالا نیستش و من باید تنهایی این جا بشینم و برای گذشته حسرت بخورم ...

با شنیدن صدای پا ، کنار قبر دراز کشیدم و نفسمو حبس کردم ... کمی با چشم اطراف رو دیدم اما هیچ چیز به درد بخوری نظرمو جلب نکرد انگار خیالاتی شده بودم ، چشامو بستم و نفسمو با حرص بیرون دادم ، دقیقا همون لحظه یه دست روی دهنم قرار گرفت که باعث شد با تعجب و ترس چشامو باز کنم و به فردی که نمی دونستم آدمه یا نه نگاه کنم ... هنوز تو شوک بودم و با پشای پر از سوالم بهش نگاه می کردم که فهمید باید چیزی بگه:

_ این وقت شب این جا چی کار می کنی ؟

صدایش برخلاف اون دختره و دار و دسته‌اش دورگه نبود و خیلی واضح حرف می زد ، پس یعنی باید امیدوار می شدم که یه آدمه ...

شهرروز_ تو ... تو ... کی هستی ؟

یه لبخند خیلی نامحسوس کنار لبش جا خوش کرد:

_ یکی مثل خودت ... یه آدم ...

کمی به خودم جرات دادم ...

شهرروز_ چطور این همه مطمئنی که من آدمم ؟

_ جز این امکان نداره ... ترس توی چشمت داره فریاد می زنه !

شهرروز_ خب که چی ؟

_ این جا چیکار می کنی ؟ تنهایی ؟

شهرروز_ اومدم هواخوری ، معلوم نیست ؟ ننه بابام رفتن پشت درختا ماه عسل !!!

با صدای تقریبا بلندی خندید ، یه مرد سی تا سی و دو ساله با ریش بلندی که حسابی به هم ریخته بود و موهایی که معلوم بود چند وقتی می شه که رنگ حموم و شونه به خودش ندیده ... با لباسایی که شاید هرگز آب نخورده بودن ...

_ با مزه هم هستی !!!

دستشو به کمرم زد و باز نیشخندی کنار لبش نشست ...

شهرروز_ تو چی تنهایی ؟ تا حالا ندیده بودمت !

_ پس خیلی وقته اینجایی ، درسته ؟

شهرروز_ جواب سوالمو بده تا جواب سوالتو بگیری !

_ برخلاف اون ترسی که تو چشاته ، زبون تندی داری !

بی خیال شونه‌ای بالا انداختم و منتظر شدم ، به قول معروف آب که از سر گذشت چه
یه وجب چه صد وجب ...

وقتی دید چیزی نمی‌گم باز هم خودش گفت:

_ تنها اومدم و دست خالی ... اما قرار نیست دست خالی برگردم ...

بعد هم با یه لبخند به یه نقطه‌ی نامعلوم توی آسمون خیره شد ، من خودم کم مشکل
داشتم حالا اینم بهشون اضافه شد ... منظورش رو اصلا نفهمیدم ولی به منم ربطی
نداشت که بخوام فضولی کنم ...

_ حالا تو بگو ... خیلی وقته این‌جایی ؟

شهرروز_ چند روزی می شه ...

_ تنها ؟

شهرروز_ نه با دوستانم ...

نگاهش رنگ ترس و تعجب گرفت:

_ پس کجان ؟

شهرروز_ چندتا شون مُردن ... چندتای دیگه هم قراره بمیرن ... فعلا فقط من موندم ...

_ منو مسخره کردی ؟

شهرروز_ هر طور دلت می‌خواد فکر کن ...

کمی سکوت کرد اما باز پرسید:

_ چطور ممکنه ؟

شهرروز_ نمی‌دونم ... خودمم گیج شدم

مثل این که از حرفام سر در نمی‌آورد ، با حالت گیجی پرسید:

_ می شه درست توضیح بدی ؟

شهرروز_ فعلا نه ...

می خواستم بحث رو عوض کنم ، زندگی شخصی من و دوستانم به هیچ کس ربطی
نداشت ...

شهرروز_ نگفتی اسمت چیه ؟

_ چون نپرسیدی !

شهرروز_ خب حالا بگو ، اسمت چیه ؟

_ قیام ...

با تعجب و ابروهای بالا پریده بهش خیره شدم...

شهرروز_ مگه قیام اسمه ؟

قیام_ آره ، اسمه ... تو چی ؟

شهرروز_ منم شهروزم ...

قیام_ کی قراره از این جا بری ؟

شهرروز_ هیچ وقت ...

باز هم تعجب کرد:

قیام_ پس ...

شهرروز_ پس چی ؟

قیام_ پس ... می تونی به من کمک کنی ؟

من حتی نمی‌دونستم راجع به چی داره حرف می‌زنه حالا پیام بهش کمک کنم؟ باز هم با چشای متعجبی که کلی سوال توی خودشون داشتن بهش زل زدم تا بلکه کمی روشنم کنه!

وقتی دید نیاز به توضیح دارم، بعد از کمی تاخیر گفت:

قیام_ تا حالا چیزی راجع به اجنه شنیدی؟

شهرروز_ آره، تا دلت بخواد ...

قیام_ تا حالا شنیدی که آدما می‌تونن اونا رو به خدمت بگیرن؟

پوزخندی گوشه‌ی لبم نشست، این یکی امکان نداشت ...

شهرروز_ دروغه ...

قیام_ اما من می‌خوام کاری انجام بدم تا بفهمی دروغ نیست!

حسابی عصبانی شدم، آخه مگه من بچه‌ام که داره این چرندیات رو تحویل می‌ده؟

شهرروز_ بفهم چی داری می‌گی! اونایی که تو داری راجع بهشون حرف می‌زنی تمام

دوستای منو ازم گرفتن!

قیام با چشای متعجبش بهم زل زد و بعد از چند لحظه با لحن مشکوکانه‌ای پرسید:

قیام_ مطمئنی کار اجنه بوده؟

شهرروز_ مگه جز اونا موجود دیگه‌ای هم توانایی این کارای وحشیانه رو داره؟

قیام_ پس دیگه واجب شد سر از کار این موجودای عجیب در بیارم، تو هم هستی؟

کمی فکر کردم، شاید با کمک این مرد عجیب بتونم برای دوستام کاری انجام بدم ...

شهرروز_ هستم ... البته فقط به خاطر دوستام ...

قیام_ باشه ، فقط نگفتی چرا الان اومدی قبرستون ؟ جای بهتری سراغ نداشتی واقعا ؟

نفسمو خیلی محکم بیرون فرستادم و با بی حوصلگی خلاصه‌ای از ماجراهای اخیر رو براش توضیح دادم ، هر لحظه به تعجبش اضافه می‌شد و در آخر گفت:

قیام_ اما این امکان نداره !

شهرروز_ اگه امکان نداشت من و دوستانم الان توی شهر خودمون بودیم نه توی این خراب شده...

قیام_ اما من تا حالا نشنیده بودم اجنه این کارا رو انجام بدن ؟

شهرروز_ نشنیده بودی چون کسی ندیده بود ، اما حالا که شنیدی ...

قیام_ حرفات زیادی تلخه ...

شهرروز_ چون این چند روز برام مثل زهر بوده !

قیام_ بابت دوستات متاسفم ، یعنی نمی‌دونی اونا رو کجا بردن ؟

شهرروز_ ردشون رو گرفتیم ، احتمالا بدونم کجان !

قیام توی فکر فرو رفت ، منم که کلا ذهنم مشغول بود با فکرای بی نتیجه و بیهوده ...

دقیقا نمی‌دونم چقدر گذشته بود که متوجه شدم قیام یه چیزایی رو زیر لب تکرار میکنه ، با کنجکاوی سرمو نزدیک تر بردم تا بلکه چیزی بفهمم اما وقتی متوجه من شد فوری ساکت شد و خمیازه‌های صدادار کشید ...

قیام_ من که حسابی خوابم میاد ، تو چی ؟

شهرروز_ من تا صبح این جا می‌مونم !

قیام_ پس بگو چادر تون کجاست ، من برم یه کمی استراحت کنم.

شهرروز_ به نفعته همین جا بمونی.

قیام_ چرا؟

شهرروز_ اگه تنها باشی ، به احتمال زیاد اونا میان سراغت.

قیام_ پس چرا سراغ تو نمیان؟

شهرروز_ نمی دونم ...

و به فکر فرو رفتیم ... واقعا چرا اونا به من کاری نداشتن؟ چرا منو همراه بقیه نبردن؟

... ذهنم پر از هیچ بود ، پر از سوالای بی جوابی که از شون متنفر بودم ...

قیام بین موندن و رفتن مردد بود ، در آخر هم با خستگی کنارم دراز کشید و گفت:

قیام_ پس من یه چرت کوچیک می زنم ، خبری شد بیدارم کن !

شهرروز_ باشه ...

پنج دقیقه نگذشته بود که صدای نفسای منظمش خبر از خوابیدنش داد ، خدا می دونه

چه مدت نخوابیده بود که این همه زود به خواب رفت ...

ست !

دقیقا تا طلوع آفتاب بیدار بودم اما هیچ خبری نشد ، خستگی و بی خوابی باعث شده

بود تا حتی نتونم از روی زمین بلند بشم ، پس خیلی آروم کنار قیام دراز کشیدم و

سعی کردم ذهنمو خالی کنم ، خالی از هر چیزی که به این روستای وحشت

برمی گشت ...

بالاخره بعد از دقایقی موفق شدم و به خواب عمیقی فرو رفتم ...

با شنیدن صدای ناله و درخواست کمک کسی چشامو باز کردم و بعد از چند بار پلک

زدن به پهلو دیگه مچرخیدم تا از وضعیت قیام باخبر بشم اما تنها با خالی خالی

مواجه شدم ، به سرعت از روی زمین بلند شدم و با چشم تمام اطرافم رو نگاه کردم
اما مثل این که فقط من توی اون حوالی بودم ...

باز هم صدای ناله به گوشم رسید ، صدا از سمت اون دوتا خونه‌ی قدیمی که نزدیک
قبرستون بودن می‌اومد، همون خونه‌ای که الیاس اون جا حبس شد و اون یکی که
فرهاد اون جا جون داد...

درسته تا بیست و چهار ساعت پیش به اندازه‌ی مرگ از این اتفاقات می‌ترسیدم اما
الان با فکر کردن به سرنوشت دوستام ، این که ممکنه هر لحظه شاهد مرگ بقیه هم
باشم ، این که ممکنه جز فرهاد و الیاس یکی دیگه از بچه‌ها مثلاً حامد یا تیرداد هم
توی این قبرستون باشه ، زیر یه عالمه خاک ، این که بعد از فرزام دیگه کسی نیست
که حمایت کنه ، یا بعد از سعید دیگه کسی نیست که باهام کل کل کنه ، و این که
ممکنه هر لحظه منم بمیرم ، دیگه ترس برام بی‌معنی شده ، فقط کنجکاوم که بفهمم
آخر این داستان چی میشه !

باور کن ...

مرگ درد ندارد ...

چون ناگهانیست ...

اما ...

فکر کردن به مرگ ...

درد دارد ...

دردِ ذره ذره از بین رفتن ...

دردی به بزرگی یک مرگ ...

تصمیم گرفتم به سمت منبع صدا برم تا بفهمم چه خبره ، تردید رو کنار گذاشتم و به سرعت اضافه کردم تا زودتر به اون دو خونه برسم ...

صدا از همون اتاقی که فرهاد اون جا چون داده بود می اومد و همین باعث شد تا چیزی درونم بشکند ، نفسام تند و نامنظم بشه و دستام سرد بشن اما باید جلوتر می رفتم تا بفهمم این متروکه ای که پر از وحشته چه رازی رو توی خودش داره ؟ این چه رازی بود که باعث مرگ دوستانم شد ؟

دستگیره ی فلزی رو توی مشتم گرفتم و بعد از یه نفس عمیق به آرومی در رو به عقب هل دادم ، باز هم صدای ناله بلند شد ، توی تاریکی اتاق چشم گردوندم تا بلکه کسی رو پیدا کنم ، با دیدن شخصی که روبروم به دیوار زنجیر شده بود برای چند لحظه نفس کشیدنم متوقف شد ...

فرزام

با احساس درد شدیدی تو ناحیه ی سرم چشمامو خیلی سخت ، باز کردم ... توی یه محیط سرد و تاریک بودم ، یه فضایی مثل زیر زمین خونه ی عزیزجون که تو دوران بچگیم هر بار که تنبیه می شدم منو اون تو حبس می کردن ، باز هم چشم بسته شد ، بدنم حسابی کوفته شده بود و سر درد وحشتناکی داشتم ، از تشنگی زیاد گلوم خشک شده بود ...

با هزار بدبختی باز هم چشمامو باز کردم و به اطرافم نگاه کردم ، هیچی اون جا نبود فقط من بودم و سنگ و خاک ... و این یعنی آخر بدشانسی ...

مجبور بودم چیزی بگم و گرنه از تشنگی تلف می شدم ، پس با فریاد گفتم

فرزام_ آهاااای ... کسی تو این خراب شده نیست ؟

فقط باز تاب صدای خودم به گوشم رسید ... یعنی واقعا کسی این جا نبود ؟ پس بقیه‌ی بچه‌ها کجان ؟ چه بلایی ممکنه به سرشون اومده باشه ؟ یعنی الان حال و روز اونا هم مثل منه ؟ ...

کمی بدن خسته و پر دردم رو بالا کشیدم و به سنگی که پشت سرم بود تکیه دادم ، باز هم با چشم اطراف رو بررسی کردم یه روزنه‌ی خیلی کوچیک روی دیواره‌ی کنارم بود که نور کمی رو به داخل می‌فرستاد ، یه راه کوچیک روبروم بود ...

تصمیم گرفتم از این سردابه‌ی خفه راحت بشم و پا بزارم توی اون راه تا شاید از حال و روز بقیه‌ی بچه‌ها باخبر بشم ...

دستامو روی زمین گذاشتم و بدنمو بالا کشیدم اما با احساس درد شدیدی توی کمرم مجبور شدم بی حرکت بمونم و به حالت اولم برگردم ... برای چند لحظه از خودم و این جسم آسیب دیده متنفر شدم اما برای بار دوم عزمم جزم کردم تا شاید بتونم حرکت کنم ...

اول یه نفس عمیق کشیدم و بعد خیلی آروم با کمک دستام سعی کردم تا از روی زمین بلند بشم ، با این که کمرم حسابی درد می‌کرد و تمام بدنم کوفته شده بود اما بالاخره با هزار مکافات تونستم روی پاهام بایستم ... بعد با قدمای خیلی آروم به سمت اون راه باریک و تاریک رفتم ...

تمام سعیمو کردم تا نفسامو منظم کنم ، شاید یه ربع ساعت لاک پشت وار در حال راه رفتن بودم تا این که به یه محوطه‌ی سنگی خیلی بزرگ رسیدم ، محوطه‌ای پر از آتیش ... احساس می‌کردم رفتم به جهنم ، اما جهنمی که مطمئنا روی زمین بود ... سعی می‌کردم هیچ صدایی ازم در نیاد ، خیلی آروم به راهم ادامه می‌دادم که ناگهان صدای همون دختره‌ی مو قرمز رو شنیدم:

آتریسا_ جایی میری ؟

به سمتش برگشتم که با چشای قرمزش روبه‌رو شدم ، مطمئناً این رنگ قرمز به خاطر عصبانیت یا بی‌خوابی نبود ، بیشتر شبیه این بود که دوکاسه‌ی خون به جای چشم داره

فرزام_ تشنه ... آب می‌خوام.

با دست به یه راه خیلی کوچیک که اصلاً من متوجهش نشده بودم اشاره کرد:

آترِسا_ از این طرف ...

چاره‌ای جز اطاعت نداشتم ، الان هم جون خودم و هم جون بقیه‌ی بچه‌ها توی دستای این دختر و گروهش بود و من باید تا جایی که می‌تونستم با شرایط فعلی کنار بیام ...

جالب بود که توی اون جهنم ، آب هم پیدا بشه ... یه چشمه‌ی کوچیک از دل زمین می‌جوشید و به صورت فواره‌ی کوچیکی بالا می‌اومد ، چشممو قسم می‌دادم که سراب نباشه و بتونم اون قدر بخورم تا سیراب بشم ، به آرومی به سمت چشمه رفتم و دستامو پر از آب خنک و زلالش کردم ، چشممو بستم و یه حس خوب رو توی تمام وجودم تجربه کردم ، چندیدن بار دستامو پر کردم و از اون آب نوشیدم تا بالاخره سیر شدم ...

به سمت موقرمزی برگشتم و متوجه شدم که تمام مدت داشته حرکاتمو کنترل می‌کرده یا شاید هم کارای من برایش جالب بوده و می‌خواست بهینه چه عکس‌العمل‌هایی از خودم نشون می‌دم ...

نتونستم تنفر رو از نگاهم پاک کنم ، همون طور که اخمام حسابی تو هم بود پرسیدم:

فرزام_ دوستام کجان ؟

آترِسا_ جای دوری نیستن ...

فرزام_ دارم ازت می پرسم کجان ؟ منو ببر پیششون ، می خوام با چشای خودم ببینم که حالشون خوبه !

آتریسا_ من نگفتم حالشون خوبه فقط گفتم جای دوری نیستن ...

مشتمو گره کردم و دندونامو با خشم روی هم ساییدم ، نفسای عصبیم و پلکم که مرتب می پرید نشون از عصبانیت زیادم می داد.

فرزام_ منو ببر پیششون ...

آتریسا_ بهتره نبودنشون رو تمرین کنی ، چون از امشب اینا هم میرن پیش بقیه ی دوستات ...

با فریادی که حسابی گوش خراش بود گفتم.

فرزام_ خفه شو ، ببند اون دهن کثیف تو

اما به جای اینکه عصبانی بشه ، پوزخندی کنار لبش نشست و به راهی که اومده بودیم اشاره کرد و گفت:

آتریسا_ باید برگردیم ، عجله کن ...

خودش جلوتر از من به راه افتاد منم ناچاراً دنبالش رفتم ، بعد از طی کردن یه راه پر پیچ و خم به یه منطقه پر از تاریکی رسیدیم ، با فاکتور گرفتن از اون مواد مذاب و آتیش هایی که بین راهمون دیده بودم ، این مکان که مطمئناً یه غار خیلی بزرگ بود ، عجیب ترین ساخته ی توی دنیا به حساب می اومد ... ساختن همچین مکانی به قول معروف فقط به عقل جن می رسه ...

موقرمزی با دستش به سمتی اشاره کرد و گفت:

آتریسا_ برو واسه بار آخر ببینشون ...

با قدمای نامطمئن به سمتی که اشاره کرده بود رفتم ، اول که فقط تاریکی بود اما کمی که جلوتر رفتم انگار که نور ضعیفی باعث شد تا بتونم اطرافمو ببینم و به دنبال بچه‌ها دور تا دور اون فضا رو کنکاش کنم ...

چشمم روی آرمین بی حرکت موند ، غرق توی خون یه گوشه‌ی اون مکان تاریک افتاده بود و زیر لب ناله می کرد ... بقیه‌ی بچه‌ها هم وضعیتی مشابه آرمین داشتند ، با چند قدم خیلی بلند خودمو بهشون رسوندم ، سعید با دیدنم لبخندی زد و زیر لب گفت:

سعید_ بالاخره اومدی ؟

فرزام_ چه بلایی سرتون اومده ؟

دستم رو بازوش گذاشتم و خواستم بهش کمک کنم تا کمی خودشو جمع و جور کنه اما با این کارم صدای آخ گفتنش توی تمام فضا پیچید...

سعید_ مسلمون ، آروم تر ... تمام استخونام درد می کن!

فرزام_ کی این بلا رو سرتون آورده ؟

اما سعید به جای جواب دادن به من ، به سمت دیگه‌ای نگاه کرد و گفت:

سعید_ برو یه سر به سامان بزن ، حالش زیاد خوب نیست ...

سرمو تکون دادم و به سمت سامان رفتم ... چشاشو بسته بود و نفساش خیلی مرتب بود، البته حسابی هم کند و بی جون ...

چند بار صداش زدم اما جوابی نشنیدم ، با دست چند بار به دو طرف صورتش زدم بالاخره کمی پلکش لرزید و بعد از چند لحظه چشاشو آروم نیمه باز کرد...

فرزام_ خوبی داداشم ؟

یه بار چشاشو آروم باز و بسته کرد.

فرزام_ چرا چیزی نمی گی ؟

با صدای خیلی آروم چیزی گفت که متوجه نشدم ، گوشم رو نزدیک لباش بردم و گفتم:

فرزام_ نشنیدم چی گفتی داداش ، می شه یه بار دیگه تکرار کنی ؟

سامان_ می گم خوبه که تو سالمی ...

فرزام_ کی این بلا رو سرتون آورده ؟

مسعود که کمی اون طرف تر بود به آرومی گفت:

مسعود_ همون وحشیایی که ما رو آوردن این جا ...

فرزام_ آخه چرا ؟

سامان_ مرض دارن ... با کسی که حرف نمی زنن فقط بلدن نیشخند بززن و وحشی بازی در بیان.

فرزام_ نجاتتون می دم ... مطمئن باشید.

نیشخند صداداری روی لب میثم نشست:

میثم_ چطور ؟ مگه می شه از این جهنم فرار کرد ؟

فرزام_ هیییییی ... می شه ، مطمئنم می شه.

کمی با بچه ها حرف زدیم و بعد موقرمزی اومد...

آتریسا_ وقتت تموم شد ... باید بریم.

فرزام_ باشه ...

قبل از رفتن به سمت بچه ها برگشتم و دستمو روی قلبم گذاشتم بعد زیر لب گفتم:

_ بهتون قول می‌دم ، نجات پیدا می‌کنید ...

بعد هم به همراه موقرمزی به همون مکانی که قبلا بودم برگشتم ، کمی بهم چشم دوخت اما وقتی دید چیزی نمی‌گم به عقب برگشت و توی سیاهی محو شد ...
منم با فکر به این که چطور می‌تونم یه راه نجات پیدا کنم ، به خواب رفتم ...

آخ

با شنیدن صدای خنده و گفتگوی چند نفر که مطمئنا از دار و دسته‌ی موقرمزی بودن چشامو باز کردم و به اطرافم نگاهی گذرا انداختم ، از نوری که از لای درز کوچک سقف غار داخل می‌اومد فهمیدم که هنوز شب نشده ، شاید این کلمه‌ی * شب * برای من و بقیه‌ی بچه‌هایی که این جا گیر افتادیم به اندازه‌ی یه دنیا ترس داشته باشه ...
چون تا جایی که می‌دونم این دار و دسته تمایل دارن که فقط شب ها قلب طعمه‌هاشون رو بیرون بکشن ...

خیلی یهویی به یاد شهروز افتادم ، یعنی الان اون در چه حاله ؟ تونسته از این روستای وحشت فرار کنه یا هنوز هم همین جاست ؟

یعنی واقعا برای هیچ کس اهمیتی نداره که من و دوستانم چند روزه که غیمون زده ؟ شاید الان همه نگرانمون شدن و دارن دنبالمون می‌گردن ، شاید هم تصور می‌کنن رفتیم تفریح و داریم خوش می‌گذرونیم !

کاش میلاد راجع به این روستا چیزی بهشون بگه ، کاش بهشون می‌گفتم که قصد داریم کجا بریم !!!

خیلی بی‌صدا کف غار دراز کشیده بودم و به سقفش نگاه می‌کردم ، نمی‌دونم چقدر گذشته بود که حس کردم کسی بهم زل زده ، سرمو چرخوندم تا اینکه چشمم روی یکی از هم‌گروه‌های موقرمزی خیره موند...

یه جور خاصی بهم نگاه می کرد انگار که اومده رستوران و گرون ترین غذا رو سفارش داده حالا هم داره با اشتها بهش نگاه می کنه و نقشه می کشه که چه جور و از کجا شروع به خوردن کنه!

با صدایی که انگار تو یه قوطی حبسش کرده باشی و صداش رو به زور بشنوی گفت:
_ پاشو ، باید بریم.

فرزام_ کجا ؟

_ حق نداری سوال بپرسی فقط دنبالم بیا ...

کاش اون دختره می اومد دنبالم ، لاقل می شد از اون یه سوالی پرسید ولی این یکی ...

با عجز دستامو روی زمین مشت کردم و از زمین کنده شدم ، اون جلو حرکت می کرد منم به اجبار پشت سرش ... من موندم اینا با این همه موهایی که توی صورت و بدنشون دارن می خوان چی کار کنن ؟
_ چی کار می کنی ؟ سریع تر ...

قدمامو محکم و با سرعت برداشتم و به دنبالش رفتم ، بعد از چند دقیقه فهمیدم قصد داره از غار خارج بشه اما تنها سوالی که برام پیش اومده بود این بود که:
_ چرا این همه با احتیاط و بی سروصدا ؟

آخه تا جایی که می تونست حرف نمی زد و با احتیاط حرکت می کرد ...

باز هم مثل بیشتر مواقع زدم به سیم بی خیالی و دنبالش رفتم ، بالاخره که می فهمم قراره چی بشه و چی کار کنه !؟

از غار بیرون اومدیم و به سمت ابتدای روستا به راه افتادیم ، هرچند توی دلم به خودم دلداری می دادم و می گفتم:

_ چیز خاصی نیست...

اما از چهره‌ام به راحتی می شد ترس رو خوند ...

به یه خونه‌ی قدیمی اشاره کرد و گفت:

_ برو داخل ...

کمی با چشای مضطرب بهش خیره شدم اما وقتی دیدم فایده‌ای نداره با قدمای نامطمئن به سمت خونه رفتم و وارد همون اتاقی که بهش اشاره کرده بود شدم ...

تماما تاریکی بود که به چشم می خورد ، خواستم به عقب برگردم که ...

میلاد به همراه سرگرد فلاح و دو نفر دیگه که هر دو اخم غلیظی روی پیشونی داشتن سوار ماشین نیروی انتظامی بودن ، ساعت نزدیکای هفت صبح بود که به قرارگاه رسیدن ، جایی که چند سرباز و گروه تجسس اسکان یافته و منتظر دستور سرگرد بودن ...

سرگرد برای اطمینان بابت حرفای میلاد از سربازان پاسگاهی که چند ساعتی رو با روستا فاصله داشت ، سوالهای مکرری رو پرسیده بود و در آخر دونفر از سربازها که اون روز و اون ساعت پُست می‌دادن تایید کردن که توی چند روز اخیر فقط سه تا ماشین از این جاده عبور کرده و سرنشینی هر سه ماشین هم جوونای بین بیست تا سی سال بودن ...

همین حرفها باعث شد تا سرگرد برای رمز گشایی این راز مصمم تر بشه اما توی ذهنش تصور می‌کرد که اگر تمام این قضایا فقط شوخی مسخره‌ی چندتا جوون باشه ممکنه آبروی چندین ساله‌ی شغلیش از بین بره و همین شک ، کار رو برای او که شخص کارکشته‌ای بود سخت می‌کرد ...

سرگرد به سمت میلاد که ساکت و آروم به یه نقطه خیره شده بود رفت ، به راحتی می‌تونست صداقت و ترس رو از نگاهش بخونه اما هنوز هم شک داشت ...

سرگرد_ می‌ترسی ؟

میلاد کمی از جا پرید اما سعی کرد به رفتارش مسلط باشه

میلاد_ یه حس بدی دارم ، شاید ترس باشه شاید هم ... نمی‌دونم ...

سرگرد حس کرد این جوونی که کنارش ایستاده الان بیش تر از هر زمانی به یه تکیه‌گاه نیاز داره ، پوزخندی روی لبش نشست ، او اگر می‌تونست تکیه‌گاه باشه که هیچ‌وقت همسرش رو از دست نمی‌داد و پسرش ازش متنفر نمی‌شد ، با یادآوری امیررضا و حرف آخرش نفس عمیقی کشید ، پسرش از او خواسته بود که دیگه هیچ وقت بهش نزدیک نشه ، شاید سرگرد رو مقصر مرگ مادرش می‌دونست ، مقصر این همه دوری و عذاب ...

ناخودآگاه دست سرگرد روی کمر میلاد نشست:

سرگرد_ امیدوارم زودتر پیداشون کنیم ...

میلاد هم با نگاه پر امید و معصومش به چشای گیرای سرگرد چشم دوخت ...

سرگرد دستور حرکت رو صادر کرد و همه بعد از احترام نظامی سوار ماشین‌ها شدن و حرکت کردند به سمت روستا ...

توی ماشینا سکوت بود و سکوت ، کسی حرفی برای گفتن نداشت ، شاید فضای به وجود آمده کمی برای میلاد سنگین بود ، پسری که تا قبل از ورود به این روستا همیشه شاد و پرانرژی بود اما حالا ...

تابلوی سبز رنگی کنار جاده نصب شده بود ، معلوم بود حسابی قدیمیه ، چون نوشته‌های روش همه پاک شده بودن و هیچ چیزی جز یه رنگ سبز زنگ خورده ازش باقی نمونه بود ...

راننده‌ی ماشین به سرگرد نگاه گذرای انداخت و پرسید:

_ قربان ، راه همینه ؟

سرگرد به میلاد چشم دوخت...

میلاد_ بله از همین طرف باید بریم.

هر دو سری تکان دادن و باز هم سکوت ...

هنوز چندین کیلومتر تا روستا مونده بود که سرگرد با تعجب به جاده اشاره کرد و پرسید:

سرگرد_ مطمئنی درست اومدیم ؟ این جاده که مسدوده !

میلاد هراسون به جاده نگاه کرد ، درست شنیده بود ، کوه ریزش کرده بود و با سنگ های بزرگ و کوچیک باعث شده بود تا جاده بسته بشه.

میلاد_ اما من مطمئنم راه درسته ... حالا باید چی کار کنیم ؟

بعد از توقف ماشینی که سرگرد داخل اون نشسته بود بقیه‌ی ماشین‌ها هم متوقف شدن ، سرگرد با حرص نفسش رو بیرون فرستاد و از ماشین پیاده شد ، انگار همه منتظر همین بودن تا از ماشین پیاده بشن ...

بعد از چند لحظه سکوت ، همه‌های از جمع برپا شد ، هرکسی چیزی می‌گفت و هر از گاهی هم زیر چشمی به سرگرد نگاه می‌کردن تا بفهمند اون چه نظری داره اما سرگرد مثل این که اصلا اون‌جا نبود ، ذهنش حسابی درگیر این اتفاق بود ، برای باز کردن جاده شاید یک روز کامل هم کم بود ...

جاده که کمی باریک و کلی هم فرسوده بود ، بین دو تا کوه بزرگ و مرتفع احداث شده بود ، حالا هم که هردو کوه به اندازه‌ی کافی ریزش کرده بودن و طول و ارتفاع زیادی از جاده رو اشغال کرده بودن.

مثل این بود که هر دوکوه به همراه جاده تبدیل به یک کوه شده‌اند ... طوری که با دیدنشون حس می‌کردی انتهای جاده همون کوه‌هاست ...

یکی از افراد گروه که جوون ساکتی بود و با چشماش به راحتی می‌تونست آرامش رو به همه تزریق کنه ، جلو اومد و رو به سرگرد گفت:

_ سرگرد ، باید زودتر اطلاع بدیم تا بیان و سنگ‌ها رو از روی جاده کنار بزنن.

سرگرد_ طول می‌کشه ...

میلاد_ هیچ راه دیگه‌ای نیست ؟

این بار راننده‌ی اخم‌آلود یکی از ماشین‌ها جواب داد

_ مثلاً چه راهی ؟ پرواز کنیم بریم اون سمت ؟

که فوری با اخم غلیظ سرگرد مواجه شد و همین باعث شد تا زیر لب و رو به سرگرد عذرخواهی کوتاهی کنه و سرش را پایین بگیره ...

سرگرد به سمت میلاد برگشت و پرسید:

سرگرد_ می‌تونی سنگ‌نوردی کنی ؟

میلاد کمی جا خورد اما با کمی فکر کردن در جواب گفت:

میلاد_ تا حالا امتحان نکردم.

سرگرد_ تا وقتی که مدرک محکم و قانع‌کننده‌ای نداشته باشیم نمی‌تونیم از گشت هوایی استفاده کنیم.

میلااد سر از حرف های سرگرد در نیاورد و با کلی علامت سوال به او چشم دوخت که باز هم سرگرد گفت:

سرگرد_ منظورم اینه که نمی شه از هلیکوپتر استفاده کنیم ، فقط دو راه می مونه ... یا منتظر بمونیم تا بیان و جاده رو باز کنن که ممکنه یکی دوروز معطلی داشته باشه ، یا هم از این سنگ ها بالا بریم و پیاده مسافت مونده تا روستا رو طی کنیم ...

بعد طوری به اعضای گروه نگاه کرد که گویی با نگاهی می خواست ذهن خوانی کنه و نظر قلبی بقیه رو بدونه ...

باز هم کلمات نامفهومی بین اعضای گروه رد و بدل شد و باعث شد تا سرگرد اعتراض کند:

سرگرد_ هر کسی نظرشو واضح بگه ، می خوام بشنوم.

صداها کمی واضح تر شد ، هرکسی چیزی می گفت:

_ مگه می شه از این سنگ ها بالا رفت ؟

_ اصلا می دونید چقدر فاصله داریم تا اون روستا ؟

_ باید خبر بدیم تا بیان و جاده رو باز کنن.

_ نمی شه که ماشینا و وسایل رو ول کرد به امون خدا !

سرگرد نفسشو با صدا بیرون فرستاد و کمی از جمع فاصله گرفت ، باید تابع نظر جمع عمل می کرد پس به سمت ماشین رفت و بی سیم رو برداشت تا با مرکز هماهنگ کنه اما بی فایده بود ، هیچ سیگنالی رد و بدل نمی شد ...

گوشیشو از جیب لباسش بیرون کشید و به صفحه اش نگاه کرد ، آنتن نداشت و این موضوع باز هم به ذهنش فشار می آورد ، از گوشی اون دوازده پسر هم هیچ سیگنالی دریافت نمی شد ...

سرگرد به بقیه‌ی گروه ملحق شد و بعد از این که کمی جو ایجاد شده آرام شد گفت:

سرگرد_ باید برگردیم ...

میلااد با وحشت به سمت سرگرد رفت:

میلااد_ چرا؟ نکنه ...

سرگرد_ نترس ، برمی گردیم.

بعد هم قضیه رو به طور خلاصه برای میلااد توضیح داد تا کمی آرام بگیره ...

مثل این که همه منتظر دستور سرگرد بودند تا به سرعت اطاعت کنند و سوار ماشین ها

باز هم همون مسیر تکراری رو طی کردن تا به پاسگاه سرراهی که چند ساعت پیش اون جا بودن ، رسیدند ...

سرگرد بعد از هماهنگی با بخش خدمات و مطمئن شدن بابت ارسال مامور به محل مورد نظر و باز شدن جاده ، با خیال راحت به نمازخونه رفت تا کمی استراحت کنه ... میلااد سرگردون و پریشون جلوی پاسگاه در حال قدم زدن بود ، هوا خنک و آسمون کمی ابر تیره داشت ، دستشو برد توی جیب شلوارش و پاکتی سیگار بیرون کشید ... شاید این یک نخ دردی از هزاران دردش را دوا می کرد ...

سیگار رو لای دوتا انگشتاش گرفت و از ته دل پُک زد ، عاشق دودی بود که مثل مسکن زخم هاشو التیام می داد ...

شدیدا توی فکر بود و اصلا حواسش به سربازی که نزدیکش می اومد ، نبود !

با قرار گرفتن دستی روی شونه‌اش کمی از جا پرید اما با دیدن کسی که با لبخند محوی بهش نگاه می‌کرد ، کمی از آشوب درونش کم شد ، سرباز که مشخص بود تازه اوایل دوره‌ی خدمتش رو می‌گذرونه با لهجه‌ی عربی پرسید:

_ ها داداش بد تو فکری !؟

لبخندی رو لب میلاد نشست ، با خودش گفت:

_ واقعا این لهجه شیرین و قشنگه !

از فکر بیرون اومد و با ته مونده‌های همون لبخند پرسید:

میلاد_ تو عربی ؟

_ آره کا ، بچه بندرم ...

میلاد دستشو به سمت سرباز دراز کرد و گفت:

میلاد_ من میلاد هستم ... و تو ؟

دست میلاد رو به گرمی فشرد و در جوابش گفت:

_ منم مختارم ...

میلاد حسابی از لهجه و خون گرمی مختار خوشش اومده بود ، بعد از کلی حرف زدن و شوخی کردن ، حال هردو خیلی خوب شده بود ...

میلاد هم برای رفع خستگی به نماز خونه رفت تا کمی استراحت کنه ، شاید این هم زبانی با یک غریبه‌ی صمیمی تونسته بود تا حد خیلی زیادی از آشوب درونش کم کنه ، تا شاید برای لحظاتی خیلی آروم چشم روی هم بگذاره ...

شهر روز

با دیدن کسی که روبروم بی‌جون و زخمی به دیوار بسته شده بود ، قدرت هر کاری رو برای چند لحظه از دست دادم ...

تا حالا هیچ کس به من نگفته بود جز ما آدما ، این همه موجود عجیب و غریب هم روی کره زمین زندگی می‌کنن ! ...

با نگاهم به طور کامل آنالیزش کردم ... قد خیلی کوتاه ، به اندازه‌ی یه پسر بچه‌ی سه ساله اما کلی ریش و سبیل داشت ، رنگ پوستش تیره بود مثل سرخ پوست ها ... و در کل یه چیز عجیبی بود در نوع خودش ...

با دیدن این موجود ، دیگه خودمو برای دیدن هر چیز دیگه‌ای آماده کردم ...

با جراتی که در من بعید بود ، به سمتش رفتم و درست توی چند قدمیش ایستادم ، کمی خم شدم تا بتونم واضح‌تر ببینمش ، قدش رو که فاکتور بگیریم می‌شه گفت یه مرد تقریباً چهل ساله روبروم ایستاده بود و اخم غلیظی روی پیشونیش جا خوش کرده بود ...

همین که خواستم دهن باز کنم و چیزی بگم صدای قیام به گوشم رسید:

قیام_ می‌بینم با دوستانمون آشنا شدی !؟

با تعجب به سمتش که توی درگاه ایستاده بود برگشتم و زل زدم توی چشای براقش: شهبروز_ این کیه ؟

قیام_ پس هنوز با هم آشنا نشدین ؟ ایرادی نداره خودم آشناتون می‌کنم ...

شهبروز_ می‌شه درست حرف بزنی ؟

قیام_ یادته بهت گفتم دست خالی اومدم اما قرار نیست دست خالی از این جا بیرون برم

سرمو در جوابش پایین و بالا بردم یعنی آره ...

قیام_ خب ، دارم همین کارو می کنم دیگه ...

نفسمو با حرص بیرون فرستادم و گفتم

شهرروز_ باز هم نفهمیدم منظورت چیه ؟

قیام_ تا حالا کسی بهت گفته می شه یه جن رو اسیر کرد ؟

شهرروز_ این روزا از بس چیزای عجیب و غریب دیدم و شنیدم که هر چیز عجیبی به

راحتی باورم می شه ! حالا منظورت چیه ؟

قیام_ اینی که الان توی چند قدمیت به زنجیر کشیده شده یکی از هموناست ...

با تعجب به عقب برگشتم و کمی بهش خیره شدم ، اما این که هیچ شباهتی با اونایی

که من دیده بودم نداره ! اگه این جن باشه پس اونا چی بودن ؟ یعنی اونایی که

بچه ها رو بردن ، جن نیستن ؟

کاملا گیج شده بودم ، آخه یه روستا و این همه موجود عجیب ؟ این همه داستان بی

سر و ته ؟ این همه ...

با نگاهی که پر از سوال بود به قیام نگاه کردم.

شهرروز_ می شه برام توضیح بدی تا منم بفهمم قضیه از چه قراره ؟

قیام سرشو به معنای مثبت تکون داد و گفت:

قیام_ باشه بیا بریم بیرون ، اون جا برات توضیح می دم چه خبره.

با هم از اتاق خارج شدیم و قیام به تخته سنگی اشاره کرد و گفت:

قیام_ بیا بشین اینجا تا برات توضیح بدم.

با هم به سمت همون تخته سنگ رفتیم و نشستیم ... چند لحظه سکوت بینمون رو پر

کرده بود تا این که من گفتم:

شهر روز _ خب؟!

قیام به چهره‌ام نگاهی انداخت ، یه لبخند کوچولو کنج لبش نشست ... یه نفس عمیق کشید و شروع کرد به حرف زدن ...

قیام _ تا جایی که به یاد دارم همیشه تمام نوه‌ها از پدر بزرگمون حساب می‌بردیم و کلی هم ازش می‌ترسیدیم ، شاید به خاطر همین ترس بود که همیشه بهش احترام می‌ذاشتم ، البته احترام که نه یه جورایی می‌پرستیدمش ... همیشه دلم می‌خواست یه کمی از اون اقتدارش بهم ارث می‌رسید ... در عوض پدر بزرگم هم حسابی منو دوست داشت با این که همیشه یه اخم دائمی روی پیشونیش بود اما با دیدن من ، یه لبخند نادر روی لبش می‌نشست ، گاهی همه اعتراض می‌کردن و به پدر بزرگ می‌گفتن:

_ انگار فقط خدا یه نوه به شما داده اونم قیامه ...

پدر بزرگ هم در جوابشون می‌گفت:

_ هر طور مایلید فکر کنید ، برای من مهم نیست.

بعد به عصای چوبیش تکیه می‌داد و به فکر فرو می‌رفت ...

یادمه یه بار پدرم بهم گفته بود که اسممو پدر بزرگم انتخاب کرده ...

خلاصه از اینا که بگذریم ، حدود چهار سال پیش پدر بزرگم به یه بیماری لاعلاج مبتلا شد و تو روزای آخر عمرش ازم خواست تا به دیدنش برم ...

وقتی کنارش نشستم از همه خواست که تنهامون بذارن تا بتونه یه چیزایی رو بهم بگه ...

عموهام و بچه‌هاشون ، عمه و شوهرش یه جوری نگام کردن که انگار قراره ارث باباشون رو بخورم و یه آبم روش ...

وقتی تنها شدیم دستمو گرفت و گفت:

_ خودت خوب می‌دونی چقدر برام عزیزی ، حتی بیش تر از پدرت و عموهات به تو اعتماد دارم ، می‌خوام یه امانتی رو بهت بسپارم تا با خیال راحت سرمو زمین بزارم ...

دلَم از حرفش حسابی گرفت اما سکوت کردم تا خودش ادامه بده ، هیچ اشتیاقی نداشتم که بدونم اون امانتی چیه چون قرار بود کسی که یه عمر الگوم بود از دنیا بره اما به خاطر احترامی که بهش داشتم چیزی نگفتم و به حرفاش گوش سپردم.

_ یه کتاب خیلی قدیمی که از پدرِ پدربزرگم به من ارث رسیده و منم باید این کتاب رو به کسی بسپارم تا بعد از خودم ازش نگهداری کنه ، از بین همه‌ی بچه‌ها و نوه‌هام مطمئنم که تو قابل اعتمادترین هستی ...

بعد به گوشه‌ی اتاق اشاره کرد ، چیزی اون جا نبود ، با نگاه پرسشگر به پدربزرگم خیره شدم که ازم خواست گلیم قدیمی رو کنار بزنم ، منم همین کار رو انجام دادم ، ازم خواست تا چهارتا از موزائیک‌های اون جا رو بردارم ... پدربزرگم به طور ماهرانه‌ای یه صندوق قدیمی رو اون جا مخفی کرده بود ...

اونو برداشتم و به سمت پدربزرگم بردم ..

با دستای لرزونش اون صندوق کوچیک رو گرفت و باز کرد ، یه کتاب خیلی قدیمی بیرون کشید و به سمتم گرفت:

_ این همون امانتی بود ...

کتاب رو گرفتم و بهش کمی نگاه کردم ، نمی‌دونستم اصلا این کتاب چی هست که این همه واسه‌ی پدربزرگم مهمه و اهمیت داره !

به جز اون کتاب ، یه عالمه سند و مدرک هم توی صندوق بود ، مثل این که پدربزرگم حسابی بچه‌های خودش رو می‌شناخت چون از من خواست اون مدارک رو تا زمانی که وصیت نامه خونده نشده پیش خودم نگه دارم ...

تا شب کنار پدر بزرگم موندم ، به خاطر این که کسی متوجه این کتاب نشه و راحت تر بتونم به زندگیم ادامه بدم ، تا آخرای شب بیدار موندم و وقتی مطمئن شدم همه خوابیدن از اون جا رفتم ... چون اگه می فهمیدن سندهای زمین ها و خونه ها دست منه حسابی اذیتم می کردن تا بلکه چیز بیش تری از این همه مال و منال بهشون برسه ... اگه بخوام راستش رو بگم خیلی کنجکاو بودم تا زودتر بفهمم محتوای اون کتاب چی هست !

به خونه‌ی خودم رفتم ، خونه‌ای که همیشه بی هدف توش پا می‌داشتم الان با کلی کنجکاو‌ی واردش شدم ...

روی زمین نشستم و کتاب رو روی پاهام گذاختم ، جلدش از چرم خالص بود و یه بوی خاص داشت ، ورقه‌های اون کتاب هم از چرم بودن اما یه چرم متفاوت ، نوشته‌هاش کمی کم رنگ شده بودن اما هنوز هم می‌شد اونا رو خونند ، بعضی کلمات به زبون خودمون بودن و بعضی دیگه هم به جای حرف ، شکلا‌ی عجیبی بودن که نمی‌تونستم هیچ جور معنیشون رو بفهمم ...

اما تا جایی که فهمیدم اون کتاب ، یه کتاب دعای قدیمی بود ...

یک هفته بعدش خبر رسید که پدر بزرگم از دنیا رفته ، یه مراسم آبرومندانه براش برپا کردن ، همه چیز تا روز هفتم خوب بود اما با رفتن مهمونا همه شروع کردن به حرف زدن راجع به ارثیه ...

اما این وسط تنها چیزی که نظر منو جلب کرد حرفای عمه‌ام بود ، یعنی بزرگترین فرزند خانواده ...

می‌گفت که پدر بزرگ یه کتاب داشته که می‌تونسته باهاش کارای عجیب و غریب انجام بده ...

می گفت اون کتاب پر از طلسم و جادوئه اما باید بلدی باشی ازش درست استفاده کنی ...

من از این چیزا سر در نمی آوردم اما دروغ چرا ؟ تحریک شدم ، دلم می خواست یاد بگیرم چطور می شه از این کتاب استفاده کرد ، می خواستم تجربه کسب کنم ...

بعد از کلی جستجو بالاخره نگاه همه روی من خیره موند ، همه حدس می زدن پدربزرگ چیزی به من سپرده اما هیچ کدوم مطمئن نبودن ...

منم با کلی داد و هوار و الم شنگه تونستم خودمو خلاص کنم ...

تا روز چهلم پدربزرگ همه بلا تکلیف مونده بودن ، اما غروب چهلمین روز یکی از دوستای پدربزرگ باهامون تماس گرفت و گفت که می خواد وصیت نامه ای رو که پدربزرگ به دستش سپرده ، برامون بخونه ...

فکر کنم تمام بچه های اون خدا بیامرز از خوشحالی بال در آوردن بالاخره تا شب همه خونوی عمه جمع شدیم و دوست پدربزرگ آقای مشایخ هم از راه رسید ...

طبق وصیت نامه به پدرم و عموها و عمه هر کدوم یه خونه رسیده بود و به بچه های بزرگ هر کدوم هم نفری دویست و پنجاه متر زمین ... اون پولایی هم که توی بانک داشت به طور مساوی بین عروساش و تک دامادش تقسیم شدن ...

و در آخر هم یه نامه ی مُهر و موم شده برای من گذاشته بود ... هیچ شوقی برای اون زمینی که بهم رسیده بود نداشتم اما حسابی کنجکاو بودم تا بفهمم توی اون نامه چی نوشته !

تا آخرای شب همه دور هم جمع بودن و به خاطر ارثیه ی هنگفتی که بهشون رسیده بود خوشحال ...

البته بچه های کوچیک تر خانواده ها حسابی شاکی بودن که چرا چیزی بهشون نرسیده ...

بالاخره ساعت یک شب جمع از هم پاشید و هرکسی به سمت خونهای خودش رفت، منم به پارکی که همون نزدیکی بود رفتم...

رابطه‌ام با پدرم زیاد خوب نبود، به خاطر این که من هیچ‌وقت باب میلش رفتار نمی‌کردم، مامانم هم طرف پدرم بود، فقط توی خانواده‌ام رابطه‌م با داداشم خوب بود، البته اونم فقط وقتایی که کارش گیر بود به سمتم می‌اومد...

روی یه نیمکت نشستم و نامه رو از توی جیبم بیرون کشیدم، با حسرت بهش چشم دوختم و بعد از چند لحظه بازش کردم...

کلمه به کلمه‌ی اون نامه رو از حفظم... اون تو نوشته بود:

* به نام حضرت حق

سلام فرزند عزیزم...

خوب می‌دونم الان که داری این نامه رو می‌خونی من حسابی از این دنیای خاکی دور شده‌ام...

مطمئنم الان بچه‌های خودم حتی به خاطر ارثی که از من بهشون رسیده هم از من یادی نمی‌کنن...

توی دنیای به این بزرگی، بعد از همسرم، تو تنها کسی بودی که می‌تونستم بهش اعتماد کنم. اول از همه خوب یادت باشه اون کتابی که به دستت سپردم یه کتاب معمولی و عادی نیست و باید خیلی بتونی خودتو کنترل کنی تا دست از پا خطا نکنی...

بعد از اون به این آدرسی که در آخر همین نامه نوشتم برو و به تنها کسی که اون‌جا زندگی می‌کنه بگو که از طرف من اومدی...

خودش خوب می‌دونه باید چی کار کنه...

در آخر هم سعی کن رفتارت رو با خانوادت تغییر بدی تا بتونی برای همیشه خوشبخت بمونی ...

در پناه حق باشی ، یا علی ... *

_ خط آخر همون نامه هم یه آدرس قید شده بود که حسابی از محل زندگی من دور بود اما باز هم حس کنجکاویم باعث شد تا همون شب وسایلمو جمع کنم و صبح زود دل بسپارم به جاده...

بعد از کلی رانندگی و خستگی بالاخره به اون محل رسیدم ...

کنار یه جاده‌ی کم تردد، یه خونگی قدیمی ، که صاحبش یه پیرمرد تنها بود ...

وقتی فهمیدم از طرف چه کسی رفتم کلی خوشحال شد و ازم استقبال کرد اما بعد از مطلع شدن از مرگ پدر بزرگ حسابی ناراحت و پکر شد ...

بعد از چند ساعت استراحت ، بهم گفت که وقتش رسیده تا یه چیزایی رو بهم بگه !

پدر بزرگم ازش خواسته بود تا نحوه‌ی استفاده از اون کتاب رو به من یاد بده تا اگر روزی بهش نیاز پیدا کردم بتونم ازش درست استفاده کنم ...

خلاصه حدود یک ماه پیش اون پیرمرد بودم و همه جوره از جیک و پوک اون کتاب باخبر شدم ...

وقتی به شهر خودم برگشتم ، پدرم و عمه‌ام اومدن سر وقتم و سراغ کتاب رو

می‌گرفتن ، عمه مطمئن بود که کتاب دست منه اما هیچ مدرکی برای اثبات نداشت ...

منم تا تونستم صدامو بالا بردم و در آخر مجبور شدم هردو رو از خونهام بیرون کنم ...

سه سال تونستم اون کتاب رو مخفی کنم ، توی اون سه سال مجبور شدم با تمام

فامیل و حتی خانوادم قطع رابطه کنم ...

اصولا اون کتاب رو توی خونهام نگه نمی‌داشتیم و یه جایی به دور از چشم هر آدمی
قایمش می‌کردم ...

یه روز وقتی توی شرکت مشغول کار بودم گوشیم زنگ خورد ، یکی از همسایه‌ها بود ،
کمی جا خوردم و فوری جواب دادم ...

با وحشت حرف می‌زد ... گفت که خونهام آتیش گرفته و داره می‌سوزه ...

خودمو با عجله به خونه رسوندم اما بی‌فایده بود ، تمام دار و ندارم همراه با خونهام
سوخته بود...

جایی رو نداشتیم که برم ، خانوادمو که حسابی از خودم دور کرده بودم ، هیچ دوست
صمیمی و قابل اعتمادی هم نداشتیم که بخوام پیش اون بمونم !
من موندم و خیابون و یه شب طولانی ...

البته می‌تونستم برم مسافرخونه یا هتل اما اون شب رو ترجیح دادم توی خیابون سر
کنم تا شاید بتونم یه تصمیم درست برای زندگیم بگیرم ...

ولی آخرش به هیچی نرسیدم ، حتی نفهمیدم چطور صبح شد ، چند روز بعد تمام
خونه‌مو کارشناسی کردن و معلوم شد که کسی از روی عمد اونو به آتیش کشیده ،
همین باعث نفرتم از آدما شد ...

مگه من چی کار کرده بودم که این تاوانش باشه ؟ همیشه تو لاک خودم بودم و کاری
به کار کسی نداشتیم اما انگار دیگران علاقه‌ی زیادی داشتن که توی زندگی من سر
بکشن ...

از همه سیر شدم ، اون موقع بود که به سرم زد برم پیش دوست پدربزرگم ، همون
که یک ماه تمام بهم آموزش داد ، دیگه از شهر و آدماش بیزار بودم ...

وقتی به اون جا رسیدم فقط با یه خونه‌ی خالی و بی‌روح مواجهه شدم ، حدس می‌زدم اونم مثل پدربزرگم فوت کرده ، تصمیم گرفتم همون‌جا بمونم ، یه کمی خرت و پرت برای خونه گرفتم تا بشه توش زندگی کرد.

من موندم و اون خونه‌ی دور افتاده و یه زندگی نه چندان خوب ...

یه روز که روی زمین دراز کشیده بودم متوجه‌ی کف اتاق شدم ، دقیقا مثل پدربزرگم یه مخفیگاه کوچیک اون کف ساخته بود ، رفتم جلو و مشغول شدم ...

برخلاف مخفیگاه پدربزرگ ، اون جا فقط دو تا نامه بود ، هر دو هم برای من بودن !

برام نوشته بود که می‌دونم یه روزی برمی‌گردی ، امیدوارم بتونی این نامه‌ها رو پیدا کنی ، بعد هم راجع به یه روستا حرف زده بود ، می‌گفت توی اون روستا یه گنج هست که می‌تونه به تنهایی تا بیست نسل آینده مو تامین کنه ...

نوشته بود مال و منال پدربزرگم هم از همین راه به دست اومده بود ...

کلی دنبال اون روستا گشتم تا بالاخره این که فهمیدم این جاست ! اون روستای بارزش این جاست ...

اما نمی‌دونستم چطور می‌شه اون گنج رو پیدا کرد ، قبلا یه چیزایی توی کتاب پدربزرگ خونده بودم درباره‌ی اسارت اجنه ، این که اونا از همه چیز خبر دارن و اگه یه انسان بتونه یکی از اونا رو داشته باشه می‌تونه باهاش هرکاری که خواست انجام بده ...

پس تصمیم گرفتم پیام این جا و شانس خودمو امتحان کنم ، البته اینم باید بدونی که اگه توی این کار یه اشتباه کوچولو از آدم سر بزنه و نتونه اون جن رو اسیر بکنه تمام دار و دسته‌شون می‌ریزن روی سرت و حسابی داغونت می‌کنن ...

خلاصه بگم که این بود ماجرای من ، حالا تو نمی‌خوای چیزی بگی ؟

شهرروز_ نمی دونم چی باید بگم !

قیام_ چرا ؟

شهرروز_ اگه اینی که الان توی این خونه زندانیه جن باشه ، پس اونایی که دوستای منو گرفتن اسمشون چیه ؟

قیام با تعجب توی چشم خیره شد و پرسید:

قیام_ یعنی می خوای بگی اونایی که دوستاتو گرفتن ، مثل این نیستن ؟

شهرروز_ نه ، نیستن ...

هر دومون سکوت کردیم ، البته سکوتی که زیاد هم طول نکشید...

شهرروز_ خب حالا می خوای باهاش چی کار کنی ؟

قیام_ امشب می فهمی !

با به یاد آوردن شب به طور خیلی واضح بدنم لرزید و این از نگاه تیز قیام دور نمود

...

قیام_ چیزی شده ؟ مشکلی پیش اومده ؟

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم ذهنمو کمی آرام کنم و بعد سرمو به طرفین چرخوندم
مثلا مشکلی پیش نیومده ...

لبخندی روی لبش نشست ، به آرامی به کمرم زد و گفت:

قیام_ فکر کنم فهمیدم قضیه از چه قراره !

شهرروز_ بی خیال ، نمی خوام راجع بهش فکر کنم ...

کمی سکوت کرد و بعد گفت:

قیام_ باشه بابا ... حالا پاشو بریم این اطراف یه چرخ بزنیم !

هر دو از روی تخته سنگ بلند شدیم و شروع به قدم زدن کردیم ، کمی که از اون
خونه دور تر شدیم چیزی به ذهنم رسید ...

نمی دونستم چطور باید چیزی که توی ذهنم نشست رو به زبون بیارم اما مطمئن بودم
قیام می تونه کاری انجام بده.

از اون همه جرأتی که در اون دیده بودم بابت این که اون می تونه برای من این کار
رو انجام بده ، مطمئن شده بودم اما ...

اما باز هم می ترسیدم ...

ترس از این که این یکی رو هم مثل بقیه ی دوستانم از دست بدم ...

با تردید و ترس به چهره ی بشاش قیام نگاهی انداختم ...

مثل این که فهمید یه دردی دارم !

قیام_ می شه بگی چته ؟

شهرروز_ راستش ... می خواستم یه چیزی بگم اما ...

قیام_ اون اما رو بذار کنار ، حرفتو بزن ...

کمی فکر کردم تا بتونم جملاتم رو توی ذهنم مرتب کنم و بعد گفتم...

شهرروز_ فکر کنم بدونم دوستانمو کجا بردن ؟

با نگاه پرسشگر بهم خیره شد تا ادامه بدم.

شهرروز_ می شه با هم بریم اون جا رو یه نگاهی بندازیم ؟

کمی حرفمو مزه مزه کرد و بعد با لبخند در جوابم گفت:

قیام_ یه جووری گفتمی اما ، فکر کردم حالا چی می خواد بگه ! باشه بابا ، من که هستم ،
بریم.

به جای این که آشوب درونم کمی کم تر بشه ، بیش تر شد ...
شاید به خاطر این که باز هم قراره به اون کوه برم ، توی اون غار سرد و تاریک ...
راهمو به سمت کوه کج کردم قیام هم پا به پام به راه ادامه می داد.
قیام_ حالا مطمئنم دوستاتو بردن این جایی که داریم می ریم ؟
با این که مطمئن نبود اما حسم می گفت که اونا اون جان !
شهرروز_ فکر کنم آره ...
قیام_ یعنی مطمئن نیستی ؟
شهرروز_ بی خیال ... حالا می ریم یه نگاه می ندازیم دیگه !
قیام زیر لب چیزی گفت و بعد خیلی جدی به راهش ادامه داد ...
به نزدیکی کوه که رسیدیم ، سرمو بالا گرفتیم تا دهانه ی غار رو ببینم ، قیام هم که
متوجه حرکات من شده بود متقابلا به غار نگاه کرد و گفت:
قیام_ همین جاست ؟
شهرروز_ آره ... خود لعنتیشه ...
لبخند کم جونی روی لبش نشست.
قیام_ پس یالا ، بیا بریم یه نگاه بندازیم !
هر دو از کوه بالا رفتیم و به دهانه ی غار رسیدیم ...
شهرروز_ تو اول بری بهتره آره ؟
با صدای آرومی خندید:
قیام_ باشه بابا ...

کمی بهم بر خورد به همین دلیل با بی میلی خودم جلوتر رفتم و زیر لب طوری که بشنوه گفتم:

شهرروز_ نخواستیم اصلا ، خودم برم بهتره !

باز هم خندید ... این خنده‌ها حسابی روی اعصابم رژه میرن اما نباید چیزی می گفتم !

خودمو بی خیال نشون دادم و وارد کوه شدم ، با این که حسابی درونم آشوب بود اما سعی می کردم به روی مبارکم نیارم و با ظاهری نسبتا خون سرد و آروم به پیش برم ...

به جایی که قبلا رسیده بودم و بیش تر از اون نتونستم پیش برم ، رسیده بودیم ...

شهرروز_ از این جا به بعد رو دیگه نمی دونم چی می شه !

قیام_ یعنی قبلا تا این جا اومدی ؟

شهرروز_ آره ... یه بار اومده بودم ...

قیام با نگاه دقیقی تمام غار رو از نظر گذروند ، همون لحظه صدای فریادی باعث شد تا هردو روی زمین میخکوب بشیم و با چشایی گرد شده به اطراف چشم بدوزیم ، قیام سریع از اون حالت بیرون اومد اما من هنوز هم توی شوک بودم ...

پاهام توان حرکت نداشت ...

وقتی به یاد مرگ دوستانم و از دست دادن همه‌ی بچه‌های گروه می افتادم ناخودآگاه قلبم می لرزید و یه چیزی درونم فریاد می کشید:

_ تو یه ترسو و بزدلی که حتی نتونستی واسه دوستان کاری انجام بدی ...

کاش هیچ وقت به این روستای لعنتی نمی اومدیم !

صداها هر لحظه نزدیک تر و واضح تر می شد ، توی این شرایط قیام انگار فهمیده بود که باید فرار رو بر قرار ترجیح داد، شاید اونم فهمیده بود با چه موجوداتی طرفیم ! دستمو کشید و به سرعت از غار خارج شدیم ، کمی با چشم اطراف رو بررسی کرد و بعد همون طور که دستمو گرفته بود به سمت یه تخته سنگ رفت و پشتش پناه گرفت منم که همراهش بودم !

کمی که گذشت همون گروهی که قبلا دیده بودمشون از دهانه‌ی غار بیرون اومدن ، اما نکته‌ی جالب این جا بود که یکی از اعضای گروهشون حسابی درب و داغون شده و اون دختره مدام با نگاه غضب‌آلود بهش چشم غره می رفت ...

می‌خواستم این قضیه رو به قیام بگم که فوری دستشو جلوی دهانم گرفت و با چشاش بهم خیره شد !

چند دقیقه‌ای گذشت و اونا هم حسابی از ما دور شدن ، به قیام نگاه کردم و پرسیدم:

شهرروز_ اینا چرا این جوری بودن ؟

قیام_ پس می‌خواستی چه جوری باشن ؟

با ابروهای گره خورده بهش نگاه کردم:

قیام_ من از کجا بدونم ! لابد دعواشون شده دیگه !

شهرروز_ الان باید چی کار کنیم ؟ برگردیم به اون خونه ؟

قیام_ نه ... الان باید برگردیم داخل غار ...

شهرروز_ دیونه شدی ؟ هر لحظه ممکنه اونا برگردن !

قیام_ تو دیونگی من که شکی نیست ! اگه می‌خوای دوستاتو نجات بدی همین الان وقتشه !

شهر روز_ نمی فهممت !

قیام_ فدای سرت ، همه همین طور بودن ! حالا سریع دنبالم بیا ...

بعد با قدمای بلند به سمت غار رفت منم به دنبالش ...

از فضای خفه و ترسناکش که گذشتیم به یه محوطه ی خیلی بزرگ رسیدیم ، قیام جلوتر از من بود و اون راه رو انتخاب می کرد ...

به یه محوطه رسیدیم که پر از پله بود ، پله هایی که از کف غار شروع می شدن و به سمت پایین می رفتن ، از پله ها پایین رفتیم ، نزدیک به صد و پنجاه تا بودن !

باز هم یه فضای بزرگ جلومون پدیدار شد ، می دونستم که نباید حرف بزنم و گرنه تا الان حسابی مغز قیام رو جویده بودم ! یه فضای پر از ترس البته گرمای خیلی زیاد هم باعث شده بود تا اضطرابم بالا بره و به زحمت بتونم نفس بکشم ...

چندین محوطه ی اتاق مانند رو پشت سر گذاشتیم که هر بار من یا قیام داخلشون رو سرک می کشیدم اما همه خالی بودن ...

همین طور پیش می رفتیم تا این که به یه پل خیلی باریک و نامطمئن رسیدیم ...

قیام خیلی ریلکس به سمت پل قدم برداشت و من موندم بین دوراهی خفت و ذلت ... بعد از چند لحظه به پشت سر برگشت و یکی از همون لبخندای مسخره تحویلیم داد ، به خاطر این که روی این بشر رو کم بکنم هم شده باید از این پل رد بشم !

بالاخره با هزار مکافات از روی پل رد شدیم و باز هم چندتا محوطه ی اتاق مانند ...

صدای ناله ی ضعیفی به گوشم رسید ، این صدا رو خوب می شناختم ، با وحشت به قیام نگاه کردم و بعد به سرعت به سمت صدا رفتم ...

با دیدن پنج نفری که روبروم روی زمین افتاده بودن ، نفسم بند اومد « خدایا ... چه بلایی به سر دوستام اومده ؟ »

چشای مسعود و آرمین باز بود ، اونا هم با دیدنم تعجب کردن ، مسعود زیر لب زمزمه کرد:

مسعود_ شهروز ...

به سمتش پرواز کردم:

شهروز_ جانم داداش ، چه بلایی سرتون آوردن ؟

بقیه هم با چشای پر از تعجب بهمون خیره شدن...

آرمین_ فکر نمی کردم به خاطر ما مونده باشی !

شهروز_ پس فکر کردی ...

قیام_ بهتره زودتر بریم ، هر لحظه ممکنه برگردن !

همین حرف کافی بود تا به خودم پیام و کمی شرایط رو توی ذهنم مرور کنم.

شهروز_ یالا بلند بشین بریم ، مهمونی بسه !

بعد خودم به سامان که حال خوبی نداشت کمک کردم و بقیه هم از روی زمین بلند

شدن و پشت سر قیام به راه افتادیم.

قیام_ همین الان بگم لطفا کسی سر و صدا نکنه ممکنه هنوز یکی از اونا این جا باشه !

فوری سعید گفت:

سعید_ پس فرزام چی ؟

اونو حسابی یادم رفته بود ! رفیق خوب که می گن منم دیگه ...

شهروز_ راستی فرزام کجاست ؟

میثم_ اونو پیش ما نمی داشتن ، فکر کردم تو اونو هم پیدا کردی !

شهرروز_ پیداش می کنم.

قیام_ نمی شه ، ممکنه هر لحظه برسن !

شهرروز_ اما ...

قیام_ اما و اگر نداره شهرروز ، به خاطر یه نفر می خوام جون هفت نفر رو به خطر بندازی ؟

هر پنج نفر با چشای ملتمس بهم نگاه کردن ، نمی تونستم خودمو قانع کنم که بدون فرزنام اون غار رو ترک کنم، اما حق با قیام بود ، اگه دست اون حیونا بهمون می رسید این بار دیگه مسلما زنده مون نمی داشتن پس با سرخوردگی به دنبال شهرروز به راه افتادم و بالاخره بعد از کلی اضطراب و دلهره از غار خارج شدیم و به اون خونه ای که دوست جنی قیام زنجیر شده بود رفتیم...

حالا یه سوال برای من پیش اومده بود ، بعد از این که بچه ها توی یکی از اتاقا دراز کشیدن ، به سمت قیام رفتیم و پرسیدم:

شهرروز_ به نظرت اونا چی بودن ؟ مطمئنا نمی تونن جن باشن مگه نه ؟

قیام چند لحظه بهم چشم دوخت...

قیام_ نمی دونم ...

بعد به اتاق کناری رفت ، همون اتاقی که ...

منم به دنبالش رفتم مثل این که می خواست از اون این سوالا رو بپرسه ، بعد از کمی سکوت بالاخره شروع کرد به حرف زدن ...

قیام_ به جز تو و دار و دستته موجودای دیگه ای هم این جا هست یا نه ؟

اما مرد روبرو تنها با خشم به هردومون چشم دوخته بود و انگار قصد نداشت حرف بزنه.

قیام_ از تو پرسیدم ها !

باز هم سکوت بود و سکوت ...

قیام حسابی کلافه شده بود ، بعد از چند لحظه نیشخند صدا داری تحویلش داد و به سمت طاقچه‌ای که توی همون اتاق بود رفت ، دستشو جلو برد و یه چیزی رو از اون جا برداشت ، اول متوجه نشدم اون چیه اما وقتی جلو اومد با دیدن کتابی که جلدش حسابی عجیب بود یه حدسایی زدم:

شهرروز_ این همون کتابه ؟ همونی که واسه پدر بزرگت بود ؟

سرشو آروم به سمت بالا و پایین تکون داد.

شهرروز_ نمی ترسی من اونو تک بزنم ؟

قیام_ بهت اعتماد دارم ... بیش تر از داداشم !

با حرف آخرش دهنم به طور کامل بسته شد و دیگه چیزی نپرسیدم فقط چشممو حسابی باز کردم تا بینم قراره چی کار بکنه ...

تا روبروی آقای جن پیش رفت و توی چند قدمیش مکث کرد ، بعد از چند لحظه باز هم لبخند مسخره‌ای روی لبش پیدا شد ، خیلی آروم روی زمین نشست و کتابو روی پاهاش گذاشت ...

چشمم به اون جن افتاد که با ترس و وحشت به قیام و کتاب توی دستش نگاه می کرد ، شاید مسخره به نظر برسه اما واقعا دلم براش سوخت ...

قیام با کمی تعلل کتاب رو باز کرد ...

همین که خواست کلمه‌ای رو به زبون بیاره ، اون جن به سرعت فریاد کشید:

_ صبر کن ...

هم من و هم قیام بهش نگاه کردیم با این فرق که نگاه من پر از تعجب بود اما نگاه قیام پر از اطمینان و آرامش ...

به این که قیام تعادل روحی نداره ایمان داشتیم ، اما ...

قیام_ خب ...

_ آره ، به جز دسته‌ی ما یه دسته‌ی دیگه هم این جا وجود داره !

قیام_ اما اونا هیچ شباهتی به تو ندارن !؟

_ ما با هم فرق‌های زیادی داریم ، ما به آدم‌های کاری نداریم اما اونا با تمام آدم‌های دشمنان

... ما از دنیای خودمون بیرون نمیایم اما اونا خیلی علاقه دارن که با شماها باشن ،

دلشون میخواد آدم‌ها رو اذیت کنن ، از آزار دادن لذت می‌برن ، اگه بتونن قلب بیست و

یک نفر رو از سینه‌شون بیرون...

میثم_ شهروز ...

با ورود میثم به اتاق دیگه اون جن به حرفاش ادامه نداد ، میثم هم با دهن باز مونده از

تعجب به اون خیره مونده بود ...

قیام چینی به پیشونی انداخت اما بلافاصله با یه لبخند جاشو عوض کرد:

قیام_ چیه ؟ دلت واسه دوستت تنگ شده بود ؟

اما میثم به جای جواب دادن ، پرسید:

میثم_ این چیه ؟

شهروز_ چیه نه ! پرس کیه ؟ بهش بر می خوره ها!!!

میثم سکوت کرده بود و با تعجب به من و قیام خیره مونده بود ، منم بالاجبار خیلی

کوتاه براش توضیح دادم ...

قیام_ شهروز ، پاشو برو بقیه‌ی دوستات رو هم صدا بزن بیارشون تا اونا هم ببیننش!
حداقل فقط یه بار دیگه توضیح می دی!

منم مثل یه غلام مطیع اطاعت کردم ...

تقریبا بعد از یک ساعت توضیح دادن و جواب پس دادن به دوستای گرامی بالاخره
همه شیرفهم شدن ...

بعد هم همه به اون جن بیچاره چشم دوختیم تا حرفاشو ادامه بده ...

فرزام

از بس طول و عرض اون اتاق کوچیک و قدیمی رو طی کردم و توی تاریکی چشم
چرخوندم که خسته و بی‌رمق گوشه‌ای نشستم و اصلا نمی دونم چه طور به خواب
رفتم ...

فقط وقتی چشامو باز کردم متوجه شدم خورشید در حال غروب کرده و من هنوز توی
اون اتاق تاریک اسیرم ...

از صبح که اون موجود زشت و بد هیبت این در لعنتی رو روی من قفل کرده تا الان
هنوز بهم سر نزده حتی بیینه زنده‌ام یا نه!

کاش می تونستم از این جا خلاص بشم! خدا می‌دونه اون وحشی‌ها چه نقشه‌ای برام
کشیدن ...

با یادآوری بقیه‌ی بچه‌ها و وضعیتی که الان دارن باعث شد تا اضطراب عجیبی تمام
وجودمو در بر بگیره ، اگه مو قرمزی و دار و دسته‌اش بخوان امشب بلایی سر اونا
بیارن من هیچ وقت خودمو نمی‌بخشم ...

دستمو به دیوار کنارم گرفتم تا از روی زمین بلند شم ، زیر دستم کمی دیوار لغزید ، اما اهمیتی ندادم و به سمت در اتاق رفتم ، دو سه دقیقه‌ای وقت صرفش کردم اما هیچ فایده‌ای نداشت انگار که یه قفل خیلی بزرگ پشتش وصل کردن تا مبادا بتونم اونو باز کنم ...

باز هم به همون کنجی که نشسته بودم برگشتم و از فرط عصبانیت ، با پام محکم به دیوار کوبیدم ، یهو دقیقا همون جایی که پام قرار داشت کمی فرو رفت ... روی زانو هام نشستم و دستمو به دیوار کشیدم ، توی اون تاریکی واقعا چشمم درست می‌دید ، دیوار کمی فرو رفته بود ...

توی اون لحظه انگار که دنیا رو بهم داده باشن کم مونده بود از خوشحالی بال در بیارم ...

با مشت چندتا ضربه بهش زدم اما فایده نداشت پس عقب تر رفتم و تمام توانمو توی پاهام جمع کردم و به دیوار کوبیدم ، قسمت کوچیکی از پایین دیوار فرو ریخت ، کمی باریک بود اما به هزار زحمت و بدبختی تونستم ازش عبور کنم ...

هوا دیگه کاملا تاریک شده بود و آسمون هرزگاهی با تک نور سفیدی تمام فضا رو روشن می‌کرد ، خدا کنه بارون نباره ، توی این موقعیت اصلا نمی‌تونم این یکی رو تحمل کنم ...

باید اول به سمت چادری که با بچه‌ها بر پا کرده بودیم برم ، شاید بتونم شهروز رو اون جا پیدا کنم ، اما ممکنه تا حالا از این روستا فرار کرده باشه شاید هم ... ذهنم توانایی درست فکر کردن رو از دست داده بود ، به سرعت قدمام اضافه کردم و به سمت محل مورد نظر رفتم ...

با دیدن چادری که با وزیدن باد به چند متر اونطرف تر پرت شده بود و خاکستری که زمین رو کمی پوشونده بودن ، قلبم تیر کشید

یعنی واقعا شهروز از این جا رفته ؟ یعنی نمونده تا به دوستاش کمک کنه ؟ ... هه مثل این که یادم رفته من خودم ازش خواسته بودم تا از این جا بره و جونش رو نجات بده پس حالا چرا این همه دلگیر شدم ؟ شاید انتظار داشتیم اون از جون خودش بگذره تا جون ما رو نجات بده !

شاید اگه منم بودم همین کار رو انجام می دادم ... اما نه ، من مطمئنا می موندم و جون بقیه رو نجات می دادم !

کمی کنار وسایل موندم ، اما وقتی دیدم هیچ نتیجه ای نداره از اون جا دل کندم و به سمت ناکجا آباد قدم برداشتم ...

نمی دونستم باید کجا برم و چی کار کنم ، لحظه ای به سرم زد تا به اون غار برگردم اما ترسیدم ، اگه منو هم بگیرن دیگه نمی تونم دوستامو نجات بدم ...

همین طور که راه می رفتم به سرم زد برم قبرستون ...

شاید امشب اون شبی باشه که ... حتی فکر کردن بهش هم عذابم میده !

پس راهمو کج کردم و به سمت قبرستون رفتم ...

با این که خوب می دونستم هیچ کاری از دستم بر نمی یاد اما باید می رفتم ، تا حتی اگر شده با مرگ خودم بتونم از دوستام محافظت کنم ...

هنوز چند قدمی تا قبرستون مونده بود که متوجه نور کم جونی شدم که از خونه ای که همون نزدیکی بود بیرون می اومد ...

دقیقا توی همون لحظه آسمون شروع به باریدن کرد ...

با حرص چشممو بستم و نفسمو بیرون فرستادم ... آخه بدتر از اینم می شه ؟ من به کی بگم بارونو دوست ندارم ؟ اونم توی این وضعیت !

باز هم نگاهم به سمت اون خونه کشیده شد ، یعنی کی می تونه اون جا باشه ؟

راهمو کج کردم و چند قدمی به سمت اون خونه برداشتم ، بعد از چند لحظه اون نور کم از بین رفت و تمام فضای خونه توی تاریکی مطلق فرو رفت ...

دلَم می خواست به خاطر این بد شانسی سرمو به دیوار بکوبم اما توی این موقعیت دیوار از کجا گیر بیارم !؟

ناامید شدم و باز به سمت قبرستون برگشتم و کنار یکی از قبرها نشستم ، زانوهامو توی بغلم گرفتم و اجازه دادم قطرات درشت بارون تمام بدنمو خیس کنه !

ترس و اضطراب نیمی از قلبمو پر کرده بود اما بدتر از اون آینده‌ی مبهمی که پیش رو داشتم باعث می شد تا ذهنم پر از تشویش باشه و نتونم درست فکر کنم و تصمیم بگیرم ...

هنوز چند دقیقه‌ای از نشستنم نگذشته بود که با شنیدن صدای پا ، سعی کردم خودمو مخفی کنم ، اما با دیدن صحنه‌ی روبروم قلبم از شدت هیجان کم مونده بود از سینه‌ام بیرون بزنه ...!

فوری از روی زمین بلند شدم و به سمت بقیه‌ی بچه‌ها رفتم ، اونا هم با دیدن من شوکه شده بودن و جز آرمین همه انگار توان حرکت کردن رو از دست داده بودن ...
فرزام_ بچه‌ها ...

نگاهم روی شهروز ثابت موند ، خدایا من راجع بهش چقدر بد فکر کردم اما اون هنوز مونده بود تا دوستاشو نجات بده ...

به سمتش رفتم و کشیدمش توی آغوشم ...

دلَم حسابی براش تنگ شده بود انگار که قرن هاست ندیده بودمش ...

بعد از چند دقیقه ، طبق معمول صدای بچه‌ها در اومد:

میثم_ آه آه آه ، حالم به هم خورد ...

مسعود_ بابا ول کنید این هندی بازی رو ...

سعید_ تو رو خدا خجالت نکشید ، بشینید های های گریه کنید من چیزی نمی گم.

شهروز_ ببندید لطفا ...

خیلی سریع آرمین به شلوارش نگاه کرد و با تعجب گفت:

آرمین_ بخدا بسته است ...

سامان_ منم همین طور !

همه با صدای بلند خندیدیم ، انگار نه انگار که پنج نفرمون دیگه بینمون نیستن ، یا

این که الان توی چه موقعیتی هستیم ، هیچ کدوم فعلا مهم نبود مهم این بود که

بازموندهها سالم بودن و مهم تر این که الان کنار همیم ...

با نگاه پر از حسرت به چهره‌ی تک تک بچه‌ها نگاه کردم که با یه چهره‌ی ناشناخته

روبرو شدم

به سعید نگاه کردم و پرسیدم:

فرزام_ معرفی نمی کنید ؟

نگاه سعید به سمت شهروز منحرف شد و بلافاصله شهروز جواب داد:

شهروز_ ایشون آقا قیام هستن ، یه دوست جدید و خوب ، که خیلی بهم کمک کرد.

دستمو به سمتش کشیدم و اونم متقابلا دستمو گرفت و کمی فشرد...

فرزام_ خوشوقتم.

قیام_ منم همین طور.

سعید_ بچه‌ها فکر نمی کنید یه چیزی رو یادتون رفته ؟

همه یه نگاه مشکوک به هم و بعد به من انداختن.

فرزام_ باز چی شده مشکوک می‌زنید؟

سامان_ چیزه یعنی ...

آرمین_ هیچی بابا ، بیا بریم یه گوشه بشینیم برات تعریف می‌کنیم.

فرزام_ باشه ، بریم.

قیام و شهروز جلو افتادن و در گوش هم مدام حرف می‌زدن ، سعید هم کنار من

ایستاد و طبق معمول شروع کرد به خوش زبونی ...

خوب می‌دونستم دلش پیش فرگل اسیره و اخلاق مزخرف منو هم واسه همین تحمل

می‌کنه ، نمی‌دونم چرا دوست داشتیم اذیتش کنم اما هر حسی که بود حسابی قوت

داشت.

فرزام_ آخرین باری که خوابیدم یه خواب عجیب دیدم ...

سعید کمی تعجب کرد از این که این همه راحت دارم باهاش حرف می‌زنم.

سعید_ خب چی دیدی؟

فرزام_ انگار که می‌خواستم برم سفر ، درست یادم نیاد فقط می‌دونم توی خوابم هی

به میلاد می‌گفتم فرگل رو به تو می‌سپارم هواسو داشته باش بعد میلاد هم هی

می‌گفت باشه خیالت راحت تا عمر دارم نمی‌ذارم خم به ابروش بیاد ...

حرفمو که تموم کردم نگاهم روی دستای مشت شده‌اش خیره موند ، یعنی من با

حرص خوردن این بشر عشق می‌کردم حسابی ...

لحنمو پر از تعجب کردم و پرسیدم:

فرزام_ چرا حرف نمی‌زنی؟

با نگاه تیزش به چشم خیره شد:

سعید_ واقعا نمی دونم چی باید بهت بگم !

فرزام_ چطور مگه ؟

سعید_ تو واقعا راجع به حرفایی که چند روز پیش با هم زدیم چیزی یادت نییاد ؟

کمی خودمو متفکر نشون دادم:

فرزام_ کدوم حرفا ؟

نفسشو با حرص بیرون داد:

سعید_ چیزی نگی سنگین تری !

بعد به سرعت قدماش اضافه کرد و رفت کنار مسعود ...

آرمین که کمی باهامون فاصله داشت خودشو بهم نزدیک تر کرد و گفت:

آرمین_ تو باز این بیچاره رو اذیت کردی ؟

فرزام_ لذت می برم ...

آرمین_ مریضی از بس !

فرزام_ در این که شکی نیست.

آرمین_ مسریه یا ارثی ؟

فرزام_ اکتسابی غیر مسری ...

با تعجب به سمتم برگشت و پرسید:

آرمین_ ایدز گرفتی ؟

یکی محکم کوبیدم توی کمرش:

فرزام_ جد بزرگوارت همراه با آبادش ایدز گرفته.

آرمین_ نفهمیدم چی شد ؟ یعنی تو جد و آباد بنده تشریف داری ؟
فرزام_ تو ... لعنت بر شیطان ...

آرمین_ نگو این چیزا رو ، کی واسه خودش لعنت می فرسته آخه ؟
فرزام_ آرمین فرزندم ، خیلی علاقه داری دکورت تغییر پیدا کنه ؟
آرمین_ من غلط بکنم ...

فرزام_ این شد یه چیزی ! آفرین پسر خوب ...
شهرروز_ چی می گید شما دو تا ؟ بیاید دیگه !

کمی به سرعتمون اضافه کردیم و بعد از چند دقیقه رسیدیم به خونه‌ای که همون
نزدیکی بود...

قیام_ خب بچه‌ها همه‌ی شما جز فرزام خان کم و بیش از ماجرا خبر دارید ، درسته ؟
همه سرشونو بالا و پایین فرستادن.

قیام_ پس من یه توضیح خیلی کوچیک هم به فرزام بدم ...

بعد بهم خیره شد و بعد از این که گلوشو کمی صاف کرد گفت:

قیام_ خب راستش من نیتم از ورود به این روستا فقط و فقط پیدا کردن اون گنجی
بود که شنیده بودم خیلی باارزشه ! اصلا هم علاقه‌ای به این جور مسائل مثل جن و
قتل و این جور چیزا نداشتم ... اما بعد از ورودم به این روستا و آشنایی با شهرروز
تصمیمم عوض شد ، با خودم گفتم من که به خواسته‌ی خودم می‌رسم خب بذار یه
کمکی هم به شهرروز بکنم اما کم کم قضیه خیلی برام جالب شد طوری که دیگه
نتونستم ازش چشم پوشونم ... اینو هم بگم ما الان یه جن داریم اما قرار نیست به
همین یکی قناعت کنیم !

از حرفای آخرش چیزی نفهمیدم اما حرفی نزدم تا خودش ادامه بده.

قیام_ طوری که من متوجه شدم اون دسته‌ای که شما رو اسیر کرده بودن یه گروه جهنمی هستن و برای این کارایی که انجام میدن به ظاهر یه دلیل دارن اما نه دلیلی که قابل قبول باشه ... الان ما دو تا راه پیش رومون داریم اول این که بند و بساطمون رو جمع کنیم و فلنگ رو ببندیم که باید به آخرش هم فکر کنیم، البته من که برام هیچ مشکلی پیش نیاد اما انگشت اتهام به سمت شما کشیده می‌شه و همه به خاطر مرگ دوستاتون به شما مظنون می‌شن و شاید تا آخر عمرتون رو باید توی زندون به سر ببرید ... و حالا می‌مونه راه حل دوم ... این که بمونیم و باهاشون بجنگیم ، البته نه به طور مستقیم یعنی خودمون هیچ دخالتی توی این ماجرا نداشته باشیم بلکه ...

سامان_ خب مثلا راه حل دوم رو قبول کردیم ، باز هم هیچ مدرکی برامون نمی‌مونه تا باهاش بی‌گناهیمون رو ثابت کنیم ، تازه اگر بتونیم زنده بمونیم !

با این حرفش فکر تمام بچه‌ها مشغول شد ، سامان حقیقت رو می‌گفت ، هیچ مدرکی نداشتیم تا بی‌گناهیمون رو ثابت کنیم پس راه حل دوم هم مثل راه حل اول به درد نخوره ...

فرزام_ یعنی هیچ راه دیگه‌ای نیست ؟

قیام_ من که چیزی به ذهنم نمی‌رسه !

مسعود_ مگه می‌شه هیچ راه دیگه‌ای نباشه ؟

آرمین_ خب پسرم یه کمی به اون نخود توی سرت فشار بیار شاید به یه چیزی رسیدی !

مسعود با چشاش به سعید که کنار آرمین نشسته بود اشاره کرد و هم زمان سعید یکی محکم خوابوند پس کله‌ی آرمین ...

آرمین_ مگه مرض داری ؟

سعید_ چند کیلو نیاز داری ؟ باید بینم دارم یا نه !

آرمین_ برو بابا روانی ...

سعید_ کجا برم ؟

آرمین_ قبرستون.

سعید_ با ماشین یا پیاده ؟

شهرروز_ سعید ببند لطفا !

سعید_ چک کردم بسته بود.

میثم_ نه بابا ، سعید هم راه افتاده.

سعید_ آره از دوسالگی !

مسعود با نیش باز شده به من نگاه کرد...

مسعود_ چی شده فرزام ، ساکتی ؟

فرزام_ ماجرای این روزا به شما ساخته اما به من نه ...

سعید_ خنده‌ی تلخ من از گریه غم‌انگیزتر است ... کارم از گریه گذشته که این چنین می‌خندم!

آرمین_ آره داداش ، ما که از سنگ نیستیم ، اما توی این شرایط بی‌خیالی خوش تر است !

سامان_ به قول شاعر الان گرمیم نمی‌فهمیم ، بذار چند روز دیگه بگذره بعد ...

قیام_ مثل این که بحثمون به کل فراموش شد.

فرزام_ نه اتفاقا ذهن منو که حسابی مشغول کرده.

شهرروز_ به نظر من راه حل دوم رو انجام بدیم.

مسعود_ استاد می شه واضح تر توضیح بدید ، بنده متوجه نشدم !

سعید_ منم با شهرروز موافقم ، دیگه حداقل وجدانمون کمی آروم می گیره و هر روز به خودمون نمی گیم چرا انتقام مرگ دوستانمون رو نگرفتیم !

آرمین_ حتی اگه بحث انتقام هم نباشه ، لاقل با از بین بردن اون وحشیا خیالمون راحت می شه که دیگه این بلایی که به سر ما و دوستانمون آوردن رو به سر یکی دیگه نمیارن !

ذهنم حسابی مشغول شد ، حرفاشون عین حقیقت بود اما با این حال هنوز چیزی از نقشه‌ای که داشتن نمی‌دونستم ...

فرزام_ می شه نقشه‌تون رو توضیح بدید ؟

شهرروز_ بین فرزام ... قیام تونسته یه جن رو اسیر کنه اما نه از اونایی که شما رو اسیر کرده بودن ... این جن از یه دار و دسته‌ی دیگه‌ست ... قیام می گه می‌تونه یه کاری بکنه که این دو دسته به جون هم بیافتن و همو نابود کنن ! اما بدی این نقشه این‌جاست که این دسته‌ی اجنه کاری به کار هیچ آدمی ندارن و این موضوع باعث تردیدمون شده ...

فرزام_ حالا این قضیه رو که نادیده بگیریم ، یه موضوع دیگه هم پیش میاد ... از کجا معلوم این دسته که از اجنه‌ی خوب تشکیل شده بتونن اون بدها رو نابود کنن ؟

باز هم همه به فکر فرو رفتن ، مسئله خیلی مهمی بود و باید درست تصمیم می‌گرفتیم
شهرروز_ قیام ... منم با حرفای فرزام موافقم ، اولاً که اون اجنه‌های خوب ، هیچ گناهی مرتکب نشدن که به خاطر ما نابود بشن ، دوماً هیچ تضمینی وجود نداره که مطمئن باشیم برد با گروه خوب ماجراست !

سعید_ شهروز جناح خود تو مشخص کن ... تو سمت کدومی؟ جنگ یا صلح؟

شهروز_ من همون سمتی هستم که عقلم می گه!

سعید_ مگه داری اصلا؟

میثم_ هیسسسس ... سعید خفه!

سعید_ بشم یا نشم؟

مسعود_ هر طور مایلی فقط لطفا ساکت.

سعید_ بشم یا نشم؟

سامان سنگ کوچیکی از کنارش برداشت و به سمت سعید پرتاب کرد، سنگ مستقیما وسط پیشونیش خورد.

سعید_ آخ ... چته وحشی؟ اصلا اگه من دیگه حرف زدم!

سامان_ خدا رو شکر ... این یکی حل شد.

سعید نگاه تیزی نثار همه کرد و بعد سرشو پایین گرفت ...

قیام_ حالا قراره چی کار کنیم؟ یادتون نره وقت تنگه! هر لحظه ممکنه اون به قول شما وحشیا روی سرمون آوار بشن! ...

سامان_ من که با نقشه‌ی دوم موافقم ...

مسعود_ بالاخره کاچی بهتره از هیچی، مگه نه؟

آرمین_ پس همون دومی.

فرزام_ پس دست بجنبونید، دیگه حالم از این روستا و قضایاش به هم می خوره باید زودتر تموم بشه!

میثم_ پس آقا قیام بسم الله ...

شهرروز_ یا علی ... همگی بلند شید که کلی کار داریم ...

با این حرف همه از سر جامون بلند شدیم و به سمت یکی از اتاقای اون خونه رفتیم ...
با این که هنوز تکلیفمون مشخص نشده بود اما نسبت به این قضیه حس خوبی
داشتم !

آخرین ویرایش توسط یکی از مدیران: امروز سا !

با این که بعد از دیدن اون موجود کوتوله و زشت کلی هنگ کرده بودم و تا ده دقیقه با
دهن باز بهش زل زدم ، اما الان که تقریبا دو ساعت از اون ماجرا می گذره کم کم برام
عادت شد و تونستم ذهنمو تقریبا خالی نگه دارم تا بلکه کمتر ترس و تردید رو توی
وجودم حس کنم

بچه ها هنوز هم بعد از دو ساعت با یادآوری قیافه‌ی متعجب و کمی شوک زده‌ی من به
خنده می افتادن حتی قیام که حس می کردم هنوز یخشش به طور کامل آب نشده هم
هرزگاهی چیزی می پروند و باعث خنده‌ی بقیه می شد ...
بالاخره هم طاقت نیاوردم و تقریبا با صدای بلندی گفتم:

فرزام_ دیگه بسه ...

سعید_ بس نیست گلرنگه.

بعد هم خیلی بی مزه خندید ، اما با اخم بدی که باعث گره‌ی بین ابرو هام شد و اون
حرصی که توی چشمش نشسته بود بهش یه چشم غره توپ رفتیم ، اونم حساب کار
دستش اومد و در کسری از ثانیه ساکت شد و به زمین چشم دوخت ...

آرمین_ ولی خدایی دهندش به اندازه غار علیصدر باز شد هاااا !

مسعود_ آخ که یادم رفت ازش فیلمبرداری کنم ...

میثم_ اووووف ، فکر کنم بالای ده هزار تا لایک می خورد !

سامان_ فرزام ... !؟

فرزام_ هان ؟

سامان_ چرا چیزی نمی گی ؟

فرزام_ چی بگم ؟ این بوزینه ها مگه حرف حالیشون می شه ؟

میثم_ زیرش هم می نویسیم بوزینه ای در حال تفکر !

مسعود_ نه بابا تفکر چیه ؟ باید نوشت بوزینه ای با دهن باز !

فرزام_ یه جوری حرف می زنن انگار یه فیلم ازم دارن که نگو و نپرس !

شهرروز که تازه از اتاق بغلی یعنی همون اتاقی که اون جنه و قیام اون جا بودن رسیده بود با تعجب پرسید:

شهرروز_ بحث رو چیه ؟

آرمین_ هیچ ... داشتیم صحنه ی بازدیدمون از غار علیصدر رو تداعی می کردیم ...

بعد با چشم و ابرو به من اشاره کرد ، شهرروز هم کمی بعد از فکر کردن با گیجی نگاه گذرایی به من انداخت و گفت:

شهرروز_ آهان ...

حرصی از دست بچه ها از روی زمین سرد برخاستم و از اتاق بیرون رفتم ...

هوای سرد پاییزی و آسمون گرفته جون می داد واسه نفس کشیدن ...

اونقدر هوای تازه وارد ریه هام کردم و دی اکسید پس دادم تا بالاخره ذهنم کمی آرام شد ، حرفهای بچه ها اصلا برام مهم نبود چون منم گاهی وقت ها بدتر از اینو به سرشون می آوردم اما ترسم از اتفاقی بود که هیچ کدوم قابل پیش بینی نبود ...

دستی روی شونه‌ام قرار گرفت که باعث شد کمی از جا بپریم و حواسم به کل پرت بشه...

قیام_ صدای دوستاتو شنیدم ، ازشون به دل نگیر ، مطمئنم از ته دل اون حرفا رو نمی‌زدن !

فرزام_ می‌دونم ...

قیام_ از وقتی این طوری تو فکر رفتی و پکری ، دوستات هر کاری می‌کنن تا به حرف بیای ...

فرزام_ می‌شناسمشون ...

قیام_ پس چرا ...

فرزام_ می‌ترسم ... تا حالا نه کسی دیده که بترسم نه به کسی گفتم می‌ترسم ... اما دیگه نمی‌تونم شاید هم اون حسی که به تو دارم باعث می‌شه حرف دلمو راحت بزنم !

قیام_ دروغ چرا ؟ منم حس تو رو دارم !

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

قیام_ فقط به فکر پیدا کردن اون گنج بودم اما الان ...

چند لحظه صبر کردم که حرفشو ادامه بده اما وقتی دیدم چیزی نمی‌گه به سمتش برگشتم و همین باعث شد تا دستشو به پشتم بزنه و در حالی که لبخند محوی روی لباش بود گفت:

قیام_ اما الان یه چیزی باارزش تر از اون گنج پیدا کردم !

فرزام_ چی ؟

قیام_ چی نه ، کی ؟

فرزام_ خب کی ؟

قیام_ شما رو ... تو ، شهروز ، آرمین ، مسعود ، میثم ، سعید و سامان ... خوب می دونم
اگه بقیه ی گروهتون هم الان بودن به اونا هم همین حسو داشتیم !

حرف زدن با قیام باعث می شد تا آروم بشم ، نمی دونم این مرد چی کار کرده بود اما
حسابی توی دلم جا شده بود ...

لبخند عمیقی روی لبم نشست ، با انرژی عجیبی به اتاق برگشتم و شروع کردم به
اذیت کردن بقیه ...

خب خودشون از اول همینو می خواستن دیگه !...

بالاخره هوا روشن شد و نقشه ی ما هم باید کم کم عملی می شد ...

زودتر از بقیه بیدار شده بودم البته تمام این سه چهار ساعت رو به زور چشمامو بستم
و هر چند دقیقه یک بار از خواب می پریدم ...

کمی این طرف و اون طرف رو نگاه کردم و بعد از روی زمین بلند شدم و با پا به پای
سعید کوبیدم:

فرزام_ پاشو دلک ...

بعد به ترتیب رفتم سروقت بقیه و با هزار بدبختی اونا رو هم بیدار کردم ...

قیام خمیازه ی بلند بالایی کشید و در حالی که با دست پشتشو می خاروند با صدای
گرفته ای پرسید:

قیام_ خبری نشد ؟

فرزام_ منم مثل شما همین الان بیدار شدم ، نمی دونم !

آرمین_ قیام داداش بی زحمت اون گاراج رو ببند اول صبحی !

مسعود زیرزیرکی شروع کرد به خندیدن ، قیام هم در حالی که هنوز آثار خمیازه‌ی نصف و نیمه‌ای توی صورتش مونده بود با تعجب به آرمین نگاه کرد و بعد از چند لحظه پرسید:

قیام_ جانم !؟

سعید_ جانت سلامت ... بیخی بابا ، آرمین حالش خوب نیست.

بعد هم یه چشم غره‌ی توپ نثار آرمین کرد که مثلا بهش بفهمونه جلوی قیام کمی خوددار باشه و آبروداری کنه ...

نیم ساعتی رو حرف زدیم و بعد قیام و مسعود به سمت اتاق جن رفتن تا کارشون رو شروع کنن ، ما هم باید به جایی که همون نزدیکی بود می رفتیم تا برگه‌ی کوچیکی رو که دست نوشته‌ی قیام بود ، چال کنیم ...

یه جورایی می خواستیم براشون تله بزاریم ...

نزدیکای ظهر بود که به خونه برگشتیم ، طوری که قیام می گفت تمام کارا خوب پیش رفته و فعلا کارا بر وفق مراد بوده ...

داشتیم راجع به همین قضیه حرف می زدیم که یه صدایی از اتاق بغلی به گوشمون رسید ... همه با هم به سمت اتاق رفتیم و با دیدن صحنه‌ی روبه‌رو همه کپ کردیم ...

اجنه‌ها به خاطر یکی از افرادشون که توی دستای ما اسیر بود به این جا اومده بودن و اگه درست فهمیده باشم قراره بهمون کمک کنن ، درسته حسابی از دستمون عصبانی هستن اما با این حال نمی تونن کاری انجام بدن چون به ضرر خودشون تموم می شه

...

دیگه وقتش بود که نقشه مون رو عملی کنیم ، قیام باز هم از توی اون کتابی که هر از گاهی دستش می گرفت چیزی خوند و بعد همگی به سمت محل مورد نظر به راه افتادیم ...

بین راه به دو دسته تقسیم شدیم ، یکی از دسته‌ها که تعداد کم تری داشت به سمت غار رفت و دسته‌ی دیگه هم به محلی که قرار بود قتلگاه باشه حرکت کرد ، من و بقیه بچه‌ها به جز قیام به گروه دوم پیوستیم اما قیام با گروه اول به سمت غار رفت تا خیالش بابت خوب پیش رفتن نقشه راحت بشه !

حدودا یک ساعت توی محل مورد نظر معطل شدیم اما هنوز هم خبری از قیام نشده بود کم کم ترس داشت توی تمام وجودم جا باز می کرد.

آرمین_ دیر نشده ؟

شهرروز_ من که کم کم دارم می ترسم ! نکنه اتفاقی براشون افتاده باشه ؟

سعید_ هیسسسس ، لطفا پیرزن نباشید !؟

مسعود_ جانم ؟ یعنی الان دیگ به دیگ گفت زرشک ؟

سعید_ حالت خوش نیست فرزندم نه ؟

همین که مسعود دهن باز کرد تا چیزی بگه صدای فریاد قیام به گوشمون رسید و اون موجودات کوتوله‌ی زشت و بی ریخت با یه عالمه مو و سیل سر جاشون مستقر شدن و ما هم دیگه دهنمون بسته شد ، همگی منتظر بودیم ، هر لحظه صداها نزدیک تر می شد و اضطراب منم بیش تر می شد تا این که ...

! **

قیام به سرعت خودشو به محلی که آماده کرده بودیم رسوند و دقیقا روی نقطه‌ی مورد نظر ایستاد ، طولی نکشید که اجنه‌ی همراهش هم سر جاشون مستقر شدن و دیگه

همه منتظر بودیم تا سر و کله‌ی اون گروه خبیث هم پیدا بشه تا بتونیم نقشه مون رو عملی کنیم ...

در این حین که قیام و بقیه‌ی اعضای گروه با همکاری اجنه قصد داشتن اون گروه جهنمی قاتل رو نابود کنن ، گروه دیگری سخت با سنگ ها مشغول بودن تا بلکه بتونن راهی از بین اون همه سنگ باز کنن ، البته بعد از اون همه تلاش طولی نکشید که صدای شاد کارگرها کم کم بالا گرفت و هر کسی چیزی می گفت:

_ بالآخره باز شد.

_ همگی خسته نباشید بچه‌ها.

_ بهتره یکی بره خبر بده.

یکی از کارگرها به سمت موتورش رفت و با سرعت تقریبا بالایی به سمت پاسگاه رفت ...

باید هر چه زودتر سرگرد و افرادش پرده از این راز بردارن تا خیلی‌ها بتونن یه نفس راحت بکشن، خیلی‌ها مثل خانواده‌ی اون دوازده پسر ، سرگرد و افرادش ، میلاد و خیلی‌های دیگر که ناخواسته وارد این ماجرا شده بودن ...

بعد از مطلع شدن سرگرد از باز شدن جاده ، فوری تمام افراد به صورت آماده باش در اومدن و بعد از دستور همه به علاوه‌ی میلاد به سمت روستا حرکت کردن ...

هرقدر که به اون روستای نفرین شده نزدیک‌تر می شدن ترس و آشوب درونی میلاد هم بیش تر می شد ، حق داشت این همه بترسه چون بار قبلی با هزار بدبختی از این روستا فرار کرده بود و این بار اما با پای خودش داشت به کام مرگ می رفت ، ممکن بود این بار دیگه برگشتی در کار نباشه ...

وقتی به نزدیک‌های روستا رسیدن سرگرد با تیزبینی تمام دستور توقف داد ، میلاد با ترس به سرگرد چشم دوخت....

سرگرد_ یه ماشین اون طرف جاده‌ست ...

بعد خودش سریعاً پیاده شد و به همون سمت رفت ، بقیه هم به دنبالش.

درست دیده بود ، لاشه‌ی ماشینی که به طور کامل سوخته بود ، مشخصاً قبل از این سوختن برخورد شدیدی با درختی داشت که الان تا نیمه سوخته بود ...

حرفی توی دهن میلاد چرخید اما هنوز هم وا همه داشت:

میلاد_ سرگرد این ...

همه به سمتش برگشتن تا حرفی که نصفه نیمه مونده بود رو تموم کنه اما مثل این که میلاد هنوز مردد بود برای گفتن حرفش.

سرگرد_ چیزی می‌خواستی بگی پسر ؟

میلاد_ راستش ... این ... این ماشینه ...

سرگرد_ صاحب این ماشین رو می‌شناسی ؟

میلاد_ آآ ... آره

سرگرد_ خب ...

میلاد کمی به خودش جرات داد و گفت:

میلاد_ این ماشین یکی از اون پسر است، من مطمئنم....

سرگرد دستی به ریشش کشید و به فکر فرو رفت ، بعد از کمی سکوت انگار که چیزی به یاد آورده باشه با تعجب پرسید:

سرگرد_ این ماشین نمی‌تونه بی‌سرنشین باشه ، درسته ؟

بعد به سمت بقیه برگشت تا جوابی دریافت کنه اما هیچ کس حرفی نمی زد و همه در سکوت به سرگرد چشم دوخته بودن.

سرگرد_ پس باید از همین جا دنبال یه سرنخ بگردیم ...

میلاَد_ اما به نظر من باید زودتر بریم توی اون قبرستون ...

سرگرد با ابروهای گره خورده نگاهشو به سمت میلاَد کج کرد:

سرگرد_ این جا تو دستور نمیدی !

میلاَد_ اما من مطمئنم این جا چیزی نصیبمون نمی شه ...

سرگرد_ اما به نظر من تحقیقات باید از همین جا شروع بشه !

میلاَد صدای لرزانش رو کمی بالا برد شاید این جوری می تونست به ذهن سرگرد نفوذ کنه:

میلاَد_ من قبلا این جا بودم سرگرد فلاح ... می دونم که این جا خبری نیست ... شاید تا الانم دیر شده ، مگه ماشینشون رو نمی بینید ؟ سرگرد من مطمئنم این جا چیزی نصیبمون نمی شه ...

سرگرد_ خوب گوشاتو باز کن پسر ، من به اندازه ی سن تو سابقه ی کاری دارم و خیلی بهتر می فهمم باید از کجا تحقیقات رو شروع کنیم پس سعی نکن با بالا بردن صدات منو تحت تاثیر قرار بدی تا بلکه نظرمو برگردونی ...

بعد نگاه عصبانیشو به چشمای طوفانی میلاَد دوخت ، هر دو مثل دو تا کوه آتشفشان آماده ی فوران بودن و هر کدوم قصد داشتن با نگاه خشمگین خودشون حرفشون رو به کرسی بنشونن.

بعد از چند لحظه سکوت ترسناک یکی از همراهان که کمی سنش بالاتر از بقیه بود با تردید به صدا در اومد:

_ قربان ... اگه اجازه بدید من نظری دارم.

سرگرد بالاخره چشم از میلاد گرفت و نگاهشو به سمت دیگه منحرف کرد

سرگرد_ بگو ...

_ بهتر نیست به دو گروه تقسیم بشیم ؟ یه گروه این جا رو بررسی کنه و گروه دیگه

هم به اون جایی که آقا میلاد می گن بره و اونجا رو هم بررسی کنه !

این فکر به ذهن سرگرد هم رسیده بود اما شاید به خاطر تلافی صدای فریاد میلاد

نخواستنه بود مطرحش کنه اما ...

سرگرد_ باشه.

بعد رو به یکی از اعضا کرد و ادامه داد:

سرگرد_ سروان آرامش شما به همراه نیمی از اعضای گروه و همچنین به همراه میلاد

به سمت اون قبرستون برید ، ما هم این جا رو بررسی می کنیم هر گروهی که زودتر

کارش تمام شد باید به گروه دیگه بیونده ، البته یادتون نره که اگر اتفاقی افتاد یا

سرنخی به دست آوردید حتما به بقیه علامت بدین ... موفق باشید.

بعد به چند نفر از افراد اشاره کرد که همراه با سروان آرامش به سمت قبرستون برن

...

سروان_ باید از کدوم طرف بریم ؟

میلاد_ همین طور مستقیم برید یه کمی دیگه می رسید ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که راننده با دیدن دو ماشین و چادر و وسایلی که مطمئنا

متعلق به اون دوازده پسر بود ، پاشو روی پدال ترمز فشار داد.

سروان_ این جا رو باش ... اگه سرگرد این جا بود مطمئنا کلی دنبال سرنخ می گشت!
بعد به طرف میلاد برگشت:

سروان_ اما من این جا رو بررسی نمی کنم
با این حرفش چشمای میلاد گرد شد و راننده و سربازی که همراهشون بود هر دو با
تعجب به سروان خیره شدن.

سروان_ اول باید بریم قبرستون ... شاید اصلا نیازی نباشه خودمون رو خسته کنیم.
بعد به راننده نگاه کرد:

سروان_ حرکت کن ...

میلاد قلبا از این سروان به ظاهر باهوش متنفر شد اما الان نباید حرفی می زد ممکن
بود این یکی هم مثل سرگرد باهاش لج کنه ...

با رسیدنشون به قبرستون همه بلافاصله از ماشین پیاده شدن و به طرف قبرها رفتن
...

میلاد بلافاصله شروع به شمردن کرد یک ... دو ... سه ...

بعد از اتمام شمردن با ترس به سمت سروان برگشت:

_ بهشون اضافه شده ...

نیشخندی روی لب سروان نشست و با همون چهره‌ی کمی عبوس گفت:

سروان_ پس حدسم درست بود ... نیازی نیست خودمونو بی خود خسته کنیم ...

میلاد حسابی کلافه و سردر گم زیر لب نالید:

میلاد_ نه ...

سروان_ چی نه ؟

میلاَد_ من گفتم بهشون اضافه شده اما نه به اندازه‌ی دوازده تا ...

سروان_ پس در نتیجه ...

در همون حین صدای همه‌های به گوش افراد رسید ، سروان هم ناچاراً ساکت شد و بعد از چند لحظه به چند نفری که همراهش بودن دستور داد به سمت صدا برن تا بفهمن منشا صدا از کجاست ...

با دیدن صحنه‌ی روبه رو و موجودات عجیب و غریبی که نظیرشون رو فقط توی خواب می شد دید سروان و گروهش همه جز میلاَد از تعجب روی زمین میخکوب شدن ... دو گروه عجیب به جون هم افتاده بودن و مثل دشمنای خونی تا می تونستن با هم می‌جنگیدن البته جنگیدن از نوع تیکه پاره کردن و با دندون گوشت همو خوردن ... قیام که متوجه یه گروه تازه شده بود به سرعت به سمتشون رفت و با نفس نفس زدنا‌ی پی‌درپی هجا کرد:

قیام_ مگه دیونه شدین ؟ بیاین کنار!

بعد دست یکیشون رو گرفت و به سمت بقیه کشید ، فرزام و بقیه بچه‌ها هم متوجه این افراد شدن اما قبل از این که چیزی بگن نگاه همه روی میلاَد ثابت موند ... تمام دوستای فرزام کم و بیش میلاَد رو چند باری دیده بودن و اونو می شناختن ... فرزام زیر لب نالید:

فرزام_ تو این جا چی کار می کنی ؟

اما میلاَد به جای جواب دادن فوری به سمتش رفت و اونو در آغوش کشید...

فرزام_ بی خیال بابا ، ولم کن زشته!

با شنیدن این حرف همه زیرزیرکی خندیدن.

میلاَد_ فکر کردم دیگه نمی بینمت !

فرزام_ خب حالا که دیدی ... بی خیال.

شهرروز_ پس بالاخره نیروی کمکی هم رسید !؟

سروان هنوز قدرت تکلم نداشت و با وحشت به صحنه های روبه رو چشم دوخته بود ، با دیدن سروان نیشخندی روی لب میلاَد جا خوش کرد ، شاید دلش خنک شده بود از این که ترس اون موجود خودخواه رو می دید ...

برای چند لحظه سکوت سنگینی اون بین حکم فرما شد اما طولی نکشید که یکی از سربازایی که به همراه سروان اومده بود منوری رو روشن کرد تا بتونه به سرگرد و بقیه ی اعضا خبر بده که باید بهشون ملحق بشن اما مثل این که نمی دونست با این کار ممکنه جون همه رو به خطر بندازه ...

همین که صدای سوت مانند به هوا برخاست و آسمون ابری به وسیله ی نور خیره کننده سفید روشن شد ، تموم اون موجودای جهنمی اول به آسمون نگاه کردن و بعد به سمت اون سرباز برگشتن ...

با خیره شدن توی چشای به خون نشسته ی اون موجودات و دیدن صورت و بدن خون آلودشون زبون همه حتی قیام و فرزام هم بند اومد ، قیام از روی ناچاری چشاشو روی هم فشار داد و زیر لب نالید:

قیام_ لعنتی ...

با برداشتن اولین قدم آتریسا به سمت فرزام ، شهرروز زیر لب زمزمه کرد:

شهرروز_ خدایا نه ...

بیشتر افرادی که اون جا بودن خوب می دونستن فرار کردن بی فایده ست اما ...

سروان با صدای بلند فریاد کشید:

سروان_ فرار کنید ...

و بعد خودش و افرادش شروع کردن به دویدن اما هنوز سرعتشون بالا نرفته بود که مثل برق و باد افراد آتریسا به سمتشون حمله کردن و توی یک چشم بر هم زدن دست یکی از اونا به سمت قلب سروان پیش رفت و توی یک لحظه قلبش رو با انگشتای تیز و سیاهش بیرون کشید...

بقیه با چشمای گرد شده از وحشت به این صحنه خیره شدن ، هیچ کدوم حتی جرات نداشتن که آب دهنشون رو قورت بدن ...

همه مثل این که روی زمین میخکوب شده باشن ، توان انجام هیچ کاری رو نداشتن ...

دار و دسته‌ی آتریسا تمام اعضای گروه رو احاطه کردن ، دسته‌ی اجنه‌ای هم که برای جنگیدن با گروه جهنمی اومده بودن خوب می‌دونستن که جنگیدن بی‌فایده‌ست ...

تن خون‌آلود سروان اون وسط حسابی توی ذوق می زد اما الان بحث مرگ و زندگی آدمای زنده بود نه اونی که دیگه جونى توی بدن نداره !

آتریسا با همون چشای قرمز که هم رنگ موهاش بودن به سمت فرزام قدم برداشت و بالاخره توی چند قدمیش متوقف شد ، دست عجیبش رو به سمتش برد و توی دو سانتی صورتش نگهش داشت ...

فرزام چشاشو بسته بود ، نمی‌خواست حتی یک لحظه هم نگاهش با نگاه آتریسا گره بخوره ، از این دختر متنفر بود مثل تمام دار و دسته‌اش ، شاید به خاطر مرگ دوستاش بود شاید هم دلیل دیگه‌ای داشت اما هر چیزی که بود باعث می شد تا چشاشو به سختی روی هم فشار بده ...

آتریسا نگاهی توام با حسرت و خشم به صورت فرزام انداخت:

آتریسا_ فکر نمی‌کردم این همه احمق باشی !

جواب فرزام فقط سکوت بود ، سکوتی که باعث می شد هر لحظه آتریسا عصبانی تر بشه تا جایی که با صدای بلندی فریاد کشید:

آتریسا_ همه شون رو نابود کنید!

بعد خودش با لبخند خبیثی به صورت معصوم فرزام چشم دوخت ، چند قدم به عقب برداشت و در لحظه ای دستشو به سمت قلب فرزام دراز کرد اما قلب از این که حتی نوک انگشتاش به سینه ی فرزام برخورد کنه شهروز با تمام قدرت اونو به عقب هل داد ...

قیام خوب می دونست حالا بهترین موقعیته تا این موجودات رو نابود کنه فقط کافی بود اون متن نوشته ای رو که توی یه بطری آب انداخته بود بیره و توی غار بریزه اون غاری که خونه ی اصلی این شیاطین بود ...

اما مشکل اصلی قضیه هم همین جا بود ، حالا چطوری می تونست از این مخمصه فرار کنه ؟ ...

باز هم گروه اجنه ی خوب با اون گروه جهنمی درگیر شدن و در همون لحظه گروه سرگرد هم به محل رسیدن ...

حال و روز سرگرد و دسته اش هم بهتر از بقیه افراد نبود مخصوصا با دیدن جنازه ی سروان توی اون وضع ترحم بار ...

در انتظار آمدن کسی بودن که می دانی نمی آید ... حماقت نیست ... تمامش عشق است !

قیام فرصت رو مناسب دید و توی یه چشم بر هم زدن از جمع جدا شد و به سمت غار دوید ...

بار قبلی که به اون جا رفته بود بطری آب رو همون اطراف غار پنهان کرده بود ، بعد از چند دقیقه با نفس نفس زدناى پی در پی به محل مورد نظرش رسید و یه راست به سمت اون بطری رفت ...

یه لبخند مثل تمام اون لبخندای بی دلیل روی لبش نشست و بعد از برداشتن بطری به سمت دهانه غار رفت اما ممکن نبود از همون جلوی غار بتونه کاری کنه به همین خاطر با جدیت تمام پا به درون غار گذاشت و بعد از گذشتن از اون تنگه ی تاریک و طی کردن پله های گیج کننده بالاخره به جایی که می خواست رسید ، درب بطری رو باز کرد و توی دلش با صدای بلندی فریاد کشید:

_ بالاخره داره تموم می شه ...

اما غافل از اون دوتا چشم قرمز که حسابی قیام رو زیر نظر گرفته بودن و هر لحظه بهش نزدیک تر می شدن ...

قیام هنوز کاری انجام نداده بود که ضربه ی محکمی به پشت پاهاش خورد و قبل از این که بتونه کاری کنه با هردو زانوهاش به زمین خورد و تازه بعد از اون تونست بفهمه که چه اتفاقی افتاد ...

با وحشت چشماشو روی اون موجود چندش آور ثابت کرد ، هر لحظه نفرت و خشمش بیش تر می شد در حالی که اون موجود هم بی کار نمونده بود و به آرومی به دور قیام می چرخید و از تمام زوایا بررسیش می کرد ...

...

هنوز هم هر دو گروه خوب و بد با هم درگیر بودن با این که بیش تر افرادشون نابود شده بود اما هنوز هم همون مقدار کم با تمام قدرت با هم می جنگیدن ... نبرد خیر و شر ... شاید اسم خوبی بود که می شد به این درگیری نسبت داد ...

خدا می‌دونه اگه این گروه خوب به وسیله‌ی قیام اسیر نمی‌شدن ممکن بود چه بلایی به سر این آدمای می‌اومد تا بفهمن که هرگز نباید با دم شیر بازی کنن ...

فرزام متوجه نبود قیام شده بود اما با یادآوری حرفایی که صبح بین قیام و بقیه رد و بدل شده بود خیالش آروم شد ...

تمام بچه‌ها یه گوشه جمع شده بودن و به این مبارزه نگاه می‌کردن ، هر از گاهی یکی از اون جهنمی‌ها به سمتشون می‌اومد اما فوری توسط یکی از اعضای گروه خوب کنار زده می‌شد و بهشون اجازه نمی‌دادن که به آدمای آسیبی برسه ...

سرگرد_ پس چرا شما هیچ کاری نمی‌کنید ؟

همه جز دسته‌ی سرگرد یه نگاه عاقل‌اندر سفیهانه بهش انداختن...

آرمین_ به نظر شما کاری از ما ساخته است آیا ؟

میثم_ بهتون حق میدم ، ذهنت شوکه شده نمی‌تونه درست تصمیم بگیره.

فرزام نگاه خیلی بدی به آرمین و میثم انداخت و بعد خودش در تصحیح حرف دوستاش گفت:

فرزام_ جناب سرگرد ، ما نمی‌تونیم کاری انجام بدیم اونا خیلی از ما قوی ترن ، تنها کاری که از ما ساخته است همینیه که منتظر بمونیم تا بفهمیم بالاخره قراره چه اتفاقی بیفته ...

سرگرد به آرومی سرشو تکون داد و باز هم به تن بی‌جون همکار عزیزش چشم دوخت که حالا زیر پاهای عجیب اون موجودات حسابی داغون شده بود ...

...

قیام و اون موجود چشم قرمز هنوز با نفرت به هم خیره بودن ، اما طولی نکشید که قیام با فشار آوردن به ذهنش متوجه شد که هر چه زودتر باید کاری انجام بده وگرنه

ممکنه ديگه هيچ وقت نتونه و هم جون خودش و هم جون دوستاي جديدش كه حسابي توي دلش جا خوش کرده بودن به خطر بيفته ...

انگار كه اون موجود يه چيزايي از نگاه قيام خوند اما همين كه خواست كاري انجام بده قيام كمی از آبي كه درون بطري بود رو روی صورتش ريخت و با عجله از روی زمين بلند شد ، در يك لحظه اون موجود تبديل به دود سپاه رنگي شد و در مقابل چشماي متعجب قيام توي هوا محو شد ...

فكري توي ذهنش جون گرفت ، بهتر بود كه برمي گشت کنار دوستاش و اين آب رو روی سر اون موجودات مي ريخت اما خب از طرفي ممكن بود تمام اونا نابود نشن از كجا معلوم شايد باز هم بود کسی كه به جنگ نرفته باشه و ممكن بود بعد از مرگ دوستاش بخواد انتقام بگيره پس بهتره همون نقشه‌اي رو كه قبلا داشت عملي كنه ، چون ريسكش هم كم تر بود ...

چند قدم به جلو برداشت و بالاخره اون محلي رو كه بايد ، پيدا كرد ...

هسته‌ي اصلي اون غار ...

لبخندي روی لبش نشست ، با قدمای سريع به سمت مورد نظرش رفت و تمام اون آبي رو كه توي بطري بود همون جا خالي كرد ...

دقيقا همزمان با اين كه قيام اين كار رو انجام داد ، اون موجواي شيطاني جلوي چشماي پر از سوال فرزام و بقيه‌ي اعضا ناپديد شدن و تنها از اونا يه دود سپاه باقی موند كه اون هم بلافاصله توي هواي گرفته‌ي پاييزي محو شد ...

ديگه چيزي نبود كه باعث ترس بشه ، سرگرد فوري به سمت سروان آرامش حرکت كرد ، کنارش زانو زد و با پشيموني و عذاب وجدان به چشماي نيمه باز همكارش خيره شد ... دستشو با هزار بدبختي بالا برد ، در حالي كه حسابي مي لرزيد اما روی چشماي

سروان کشید تا برای همیشه بسته بشن ... توی اون لحظه به این فکر می کرد که
چطور باید جواب پدر پیر سروان رو بده ...

قیام هم به جمع بقیه اضافه شد ، همه با تاسف به جنازه ی سروان نگاه می کردن ،
سرگرد به دو نفر از اعضای تیمش دستور داد تا به پاسگاه سر راهی برگردن و
تقاضای یه آمبولانس و تیم تحقیقات بدن ...

قیام هم باید تکلیف این دوستای از ما بهترونش رو مشخص می کرد ...

فرزام

آرمین_ الوووو

فرزام_ اوه اوه صداشو ... خواب بودی عمو ؟

آرمین_ بمیری فرزام ، هان چته ؟

فرزام_ باز خواب کدوم سیندرلا رو می دیدی که این همه سگ شدی ؟

آرمین_ فرزام این بار به جون خودم خیلی جدی بود ...

فرزام_ ببند بابا تو که هر بار همینو می گی ...

آرمین_ اما این بار فرق داشت.

فرزام_ باشه قبول ... حالا عصر هستی یا نه ؟

آرمین_ کجا ؟

فرزام_ همون همیشگی.

آرمین_ چرا ؟

فرزام_ باز همون همیشگی !

آرمین_ درگیر جواباتم ، شدید.

فرزام_ برو درگیر عمهات باش بی حیا ...

آرمین_ اوکی پسرم ، پس من برم به درگیریم برس.

فرزام_ پس می بینمت.

آرمین_ قطع کن دیگه ...

لبخندی روی لبم نشست و هم زمان تماسو قطع کردم ، نه تا دوست ، یکی از یکی دیونه تر ...

بعد از اتمام اون قضایا و برگشتن از اون روستای وحشت ، میلاد و قیام هم به گروهمون اضافه شدن ...

دو ساعتی رو وقت داشتیم تا وقت قرار پس تصمیم گرفتیم یه چرت کوتاه بزنم ...

اما سرمو که روی بالشت گذاشتم خیلی بی هوا ذهنم پر کشید به اتفاقات این چند ماه ...

بعد از نجاتمون از اون روستای لعنتی تقریبا تا یک ماه یه پامون توی خونه بود یه پامون توی کلانتری ، همه ی بچه ها بازجویی شدن اونم نه یه بار و دو بار شاید بیش تر از ده بار ، همیشه هم مسئله به این جا می رسید که قیام از کجا پیداش شده بود و توی اون روستا چی کار داشت ؟ جواب ما هم همیشه این بود که قیام هم مثل بقیه بچه ها یکی از اعضای گروهمون بود با این تفاوت که بین خانواده هامون ناشناخته باقی مونده بود ...

چون اگر از نیتش باخبر می شدن بدون شک پدر محترمش رو بر باد می دادن ...

قیام بعد از اتمام قضایا با اصرارای فراوون شهروز و بقیه‌ی بچه‌ها بالاخره راضی شد که برگرده پیش خانواده‌اش ، نمی‌شد که تا آخر عمرش کینه‌ی اونا رو به دل داشته باشه آخه !

هیچ وقت یادم نمیره بعد از شناسایی جسد فرهاد و حسام و تیرداد و الیاس و حامد چه حالی داشتیم ، مامان حامد که طاقت نیاورد و به چهل‌م نرسیده سگته کرد و خونه نشین شد ، سخت بود واقعا ...

نامزد حسام اما حسابی از خجالت هممون در اومد و تا تونست جد و آبادمون رو لعنت فرستاد...

کاش می شد برگردیم به چند ماه پیش ، به روزی که خریدم و با حامد شرط بندی کردم ، خدا می‌دونه چقدر دلم براشون تنگ شده ...

واسه قصه‌های الیاس که هر بار باعث ترس شهروز می شد ، واسه حامد و اون دیونه بازیاش ، واسه فرهاد و قلدر بازیاش ، واسه حسام همیشه نگران ، واسه تیردادی که با تموم بدبختیاش باز هم پایه ثابت گروه بود ...
دلم داغون بود ، کاش می‌شد برگشت به گذشته ...

به خودم که اومدم دیدم دو ساعت مثل برق و باد گذشته ، اشک مزاحمی که گونه مو خیس کرده بود رو پاک کردم و جلوی آینه کمی موهامو مرتب کردم و به سمت محل همیشگی به راه افتادم ...

از دور بچه‌ها رو دیدم که زودتر از من رسیده بودن هنوز کاملا بهشون نرسیده بودم که دستی روی شونه‌ام قرار گرفت و پشت بندش صدای کمی گرفته‌ی سعید:

سعید_ چطوری قهرمان ؟

فرزام_ مثل تو ... بد ...

هر دو نفسامون رو بیرون فرستادیم و به سمت بقیه رفتیم ، بعد از احوالپرسی معمول ، طبق عادت این سه ماه با هم از اولین قبر شروع کردیم و برای هر پنج نفر فاتحه خونیدیم ...

با هزار بدبختی این قبرای کنار هم رو تونستیم جور کنیم ، حالا دیگه این پنج نفر با هم بودن و ما هم با هم ...

البته دم قیام گرم که تنهامون نداشت و به جمعمون پیوست حتی با این که هیچ شناختی از این پنج نفر نداشت با این حال هر پنج شنبه مثل الان به این جا می اومد و کنارمون می موند ...

آرمین_ یه چیزی می گم ولی بهم نخندین ! ... دلم براشون یه ذره شده ...

میثم هم نفسشو آه مانند بیرون فرستاد و گفت:

میثم_ کاش می شد برگردیم به اون روزا ...

مسعود_ اگه می شد برگردیم قسم می خورم دیگه هیچ وقت اذیتشون نمی کردم.

حالم خراب بود ، با این حرفا بدتر می شدم...

قیام_ بچه ها ... قصد ندارم فضولی کنم ، اما ... نمی خواید لباس مشکی هاتون رو عوض کنید؟

سعید_ نه داداش ، من که راحتیم.

شهرز_ فعلا زوده ...

فرزام_ راستی ...

سامان_ جانم فرزندم !؟

فرزام_ آخر من که نفهمیدم راز اون روستای متروکه چی بود شما چطور ؟

همه به هم نگاه کردن و خندیدن ، بعد از چند لحظه قیام گفت:

قیام_ هیچی داداش ، خودتو اذیت نکن ، مهم نبود زیاد.

بعد از اون هم هرقدر اصرار کردم ، باز هم بی فایده بود ...

بعد از یه دل سیر حرف زدن ، رفتیم یه فست فودی و به حساب قیام حسابی غذا خوردیم.

قیام_ خودتون رو شرمندهی شکمتون نکنید یه وقت ها!!! ... بخورید واسه آینده تون هم ذخیره کنید.

آرمین_ ما که می خوریم نیاز به تعارف نداریم.

میثم_ آره دیگه ، تو هم به جای حرص خوردن بهتره غذا بخوری ... لاغر می شی ها!!!؟

قیام_ برو بابا!

همه با صدای بلند خندیدیم و همون لحظه توی دلم از خدا خواستم که هیچ وقت دیگه منو با گرفتن دوستانم امتحان نکنه ...

می گن نفس کشیدن دلیل زندگیه

اما رفیق نبض زندگیه ...

با این که توی این چند وقت حسابی بد دیدیم اما مطمئنم هنوز اون قدر رفاقتمون ارزشمنده که می شه باهاش به بهترین روزا رسید ...

دوستان ایده‌ی اصلی این رمان از یک داستان خیلی قدیمی گرفته شده با این که شباهت چندانی با اون داستان نداره اما ایده از اون بوده ...

ممنونم از تمام دوستانی که بهم انگیزه نوشتن دادن

پایان

۹۵ / ۹ / ۶